

کتاب ساعات

و

روایت عشق و مرگ

نوشته: رایر ماریا ریلکه

ترجمه: علی عبداللہی

تایپ:

www.Aghagol.blogfa.com

فهرست

- ۱- یادداشت مترجم ۳
- ۲- کتاب ساعات ۱۱
 - ۱- از زندگانی رهبانی ۱۲
 - ۲- از زیارت
 - ۳- از تهیدستی و مرگ
- ۳- روایت عشق و مرگ سر جوخه کریستف ریلکه

یادداشت مترجم

«گل سرخ»

ای تناقض ناب،

ای شوق خواب هیچ کس نبودن

در پشت این همه پلک»

گور نبشته ی ریلکه، سروده ی خودش

کتاب ساعات (۱) در فواصل ۲۰ سپتامبر تا ۱۴ اکتبر ۱۸۹۹ (در برلین)، ۱۸ سپتامبر تا ۲۵ سپتامبر ۱۹۰۱ (در ورپسوده (۲)) و نیز ۱۳ آوریل تا ۲۰ آوریل ۱۹۰۳ (در ویا رگیو (۳)) سروده و در ۱۹۰۵ یکجا منتشر شد. ریلکه سرودن این مجموعه را که به لوآندره آس سالومه (۴) پیشکش شده، پس از اولین سفرش با او به روسیه، آغاز کرد. بخش اول، رهاورد این سفر پرماجرا و تأمل برانگیز ریلکه با لو بود. او در این سفر علاوه بر آشنایی با روسیه-کشوری دور و پهناور- با تولستوی و نویسندگان دیگر روسیه ملاقات کرد و جهانی متفاوت را آموذ. دومین بخش، پس از ازدواجش با کلارا وستهوف (۵) در ورپسوده سروده شد. در ۱۹۰۲ ریلکه به شهر پاریس رفت و از آنجا در ۱۹۰۳ راهی ایتالیا شد و در شهر ویا رگیو مأوا گرفت و در همانجا بخش سوم **کتاب ساعات** را سرود. عنوان کتاب از **کتاب های ساعات** (۶) واپسین سالهای قرون وسطا و کتابهای دعا گرفته شده است. در سرود نخست فرم و لحن کتاب دعا، در نیایش های یک کشیش روسی تبلور می یابد. در دو بخش دیگر **کتاب ساعات**، تأثیرات ریلکه از ایتالیا و شهر پاریس بازگو می شود. بین مایه ی پرستش خداوند در کنار اوراد کشیش روسی، از زبان «برادرانش در سوتان» (جایی در ایتالیا)، کسانی به نامهای فرا انگلیکو (۷) یا فرا بارتلمو (۸)، به ویژه فرانتس فون آسیسی بیان می شود. در کنار این نیایشها، تجربه ی کلان شهر و رودرو شدن ریلکه با هر اسهایش، نیز دیده می شود. **کتاب ساعات** یقیناً گونه ای کار شاعرانه ی ملهم از روح دوران نیز هست که در قالب شعر احساسی-مکاشفه ای و اندیشمند از فلسفه ی نیچه و واکاوی اش در زندگی تأثیر بسیار گرفته است. یقین وحدت وجودی به زندگی که از جانب ریلکه از منظر ی عارفانه در قالب «خداوند» بیان می شود: «می یابم ات در همه ی اشیایی/ که با ایشان چون برادری نیکم// تو چون نطفه ای بر نا چیزشان نور می افشانی/ و بر

رایزر ماریا ریلکه

بزرگترین شان، بزرگی ارزانی می داری». برای سراینده نه تنها مبدل به معضلی برای خود یابی و جستجوی «من» خود او می شود: «گرد خدا می گردم، گرد آن برج کهن/ هزاره هاست می گردم/ و هنوز نمی دانم: شاهینم، توفانم، یا ترانه ای بزرگ»، بلکه معضل زبان در بیان جستجوی شاعر در پی خود نیز هست. البته در کتاب ساعات آن تردید اساسی به زبان که نامه ی شاندر (۱۰) اثر هوفمانستال (۱۱) شاعر دیگر هم عصرش (یک نامه ۱۹۰۲) گواهی بر آن است، به وضوح تمام بیان می شود، اما در آغاز اثر، ریلکه این معضل را بن مایه ی خود قرار می دهد و می کوشد بی واسطه بر «من» خود، چنانکه بر سرشت خداوند، فایق آید: «تصاویری می سازیم پیشاپیش ات چون دیوارها/ چنانکه هزاران حصار گردت را می گیرند// زیرا که دستهای پارسا مان می نهانندت/ خود آنگاه که دلهمان آشکارت می نگرند». ریلکه با باز گشودن دیالوگی بی پایان بین من و طرف مقابلش یعنی خداوند، سعی می کند بی تابی های جانش را نشان بدهد، در خلال این گفتگوی صریح هر مشخصه . برچسبی از پیش ساخته بر طرفین از میان برداشته می شود. «من» شاعرانه همچون طرف گفتگوش گسسته و چند پاره است و در قالب شخصیت‌های گوناگون، همانند «آن ژرفایی»، «آن تمنایگر مضطرب»، «آن تاریک ترین»، «آن نانمودنی بزرگ»، «سلطان سرزمین روشنایی»، و گاهی در چیزی تشریفاتی و تزیینی همانند «خدای یوگنداشتیل (۱۲)» (ب. هرتسوگ) (۱۳) ظاهر می شود. که در این میان نگاره ی خدایی «شونده» و «رو در تکامل» نیز هست که ریلکه در اینجا طرح اش می افکند. آن خدایی که در سرشتش برای شاعر چیزی ناگفتنی می ماند: «چکامه های بسیاری دارم، که نمی خوانمش.»

فرم کتاب ساعات با فراز و فرودها و تفاوت‌هایی که در بند بند آن به چشم می خورد، با ناپایداری و پویایی منطق زبان گفتار مطابقت دارد. ریلکه با قافیه های متعدد و تغییراتی که در بندهای شعر می دهد، با قافیه های درونی و شلنگ اندازی با کلمات و جابجایی تقدم و تأخر معنا، جناس ها . تداعی ها؛ موسیقی و سواس آمیز و نیرومندی در سطرها بوجود می آورد، که بعدها از مشخصه های شعر ریلکه نیز می شود. همان که گاهی در قالبی آشنا و دریافتنی برای توده ی مردم بیان می شود و گاهی به خاطر نمایی و ساختگی جلوه کردنش انتقادهای شدیدی با خود به همراه می آورد؛ (هوگو فردریش) (۱۴) در کتاب ساختار شعر مدرن (۱۵)، (۱۹۵۶) - و شعر ریلکه را بیا توجه به سهولتش و نقصان پتانسیل ستیز و تنافر در زمره ی آثار تمام عیار مدرن قرار نمی دهد. تأویل وحدت وجودی ریلکه از جهان در آثارش بسیار قوی تر از وجهه ی فرم آن نمود می یابد خصیصه ای که بعدها در آثار پخته ترش از میان می رود. این تأویل بر انگاره ی (۱۶) سنتی از آن استوار است.

«من» شاعرانه، دعا خوان و شاعر در یک هیأت، باعث برآمدن جهانی همواره هارمونیک می شوند که همه ی خلل ها و گسست های آن را خداوند ترمیم می کند. «همه چیزی بیدار است/ از نیکی مهبای پرواز/ همچنان که هر سنگ و هر شکوفه/ و هر طفل خرد به شب.» رفتار و سلوک شاعر در پس زمینه ی زندگی بی از خود

کتاب ساعات

بیگانه در جامعه‌ی مدرن بازتاب تسلیم مؤمنانه، قناعت به درون‌نگری و باطن و «فروتنی»، و رفتاری طبیعی و خود بسنده است، که «ناخواسته» زبانی درخور خویش می‌یابد و بدین وسیله تضاد میان «من» و «خداوند» را از میان بر می‌دارد: «ما تنها در نخوت خویش/ می‌گریزیم از پاره‌ای خط و ربط‌ها به رهایی فضایی تهی/ به جای دل سپردن به قدرتهای هوشیاری/ که برمی‌کشندمان به کردار درختی.» شرح و تأویل زیبا شناختی واقعیت به گونه‌ی «بودنی از این دست» (۱۷) با گرایشی که بیش از همه در بخش «از تهیدستی و مرگ» نمود می‌یابد، و واقعیت را از حصار تاریخت رها می‌کند و آن را در بی‌زمانی و بی‌مکانی شناور می‌سازد؛ تجربه‌های ریلکه در کلان شهر پاریس، پی بردن به نکبت تام و تمام روزمره: «آنجا کودکان بر می‌بالند برهره‌های پنجره/ همواره زیر سایه‌هایی همسان.» به تنهایی چون سوژه‌ای عمل می‌کنند تا از این رهگذر نغمه‌ی والای تهیدستی را بنوازند «زیرا تهیدستی درخشش عظیمی است از درون...» تهیدستانی که ریلکه می‌بیند، برای او «به راستی تهیدست نیستند.» آنان تنها در نظر او چون «ناداران»ی هستند، که نیازمندیهای مادی شان بر آورده شده و با زندگی‌یی که در منظر شاعر است، رودررو قرار می‌گیرند. دعوت او از خداوند که «تهیدستان را سرانجام دوباره تهیدست گردان»، از نو معطوف به همان شکل زیست شیء وار و طبیعی درخور هر موجود زنده‌ای است، که تنها در خداوند از میان برداشته می‌شود؛ زیرا تهیدستان؛ «نابتر از سنگهای نابند/ و چون حیوانی کور، که تازه زندگی می‌آغازد/ و پراز چین و شکن و «تو»ی بی‌انتهابند/ و هیچ نمی‌خواهند/ و تنها نیازمند یکی هستند: و می‌خواهند چنان تهیدست باشند/ که به راستی هستند.» در اینجاست که «به سادگی»- هر چند در قالب کلیشه‌ای رمانتیک و دستمالی شده- تصویر ریلکه از جهان در شرف وقوع و رستگار شکل می‌گیرد: «همه چیز دوباره بزرگ و مقتدر می‌شود/ خشکی، صاف و آب، چین بر می‌دارد/ درختان، سنبر و بارو‌ها، بس خرد می‌شوند/ در دره‌ها، قومی از چوپانان و برزگران، قوی و گونه‌گون [ظهور می‌کند]» در این میان شاعرانه کردن نیازمندی و اضطراب، تهیدستی، و انهادگی و تن زدن از همه‌ی بستگی‌های اجتماعی و مناسبات روزمره از سوی ریلکه و سرایش آن، تفسیرهای طعن‌آلود و خشمگینی برانگیخته و شاعر را در معرض توفانی از انتقادات تند و تیز قرار داده است. انتقاداتی که اغلب از سوی برتولت برشت (۱۸) شاعر متعهد معاصر و حتی گوتفرید بن (۱۹) که خود شاعر طرفدار فاشیسم بود از کار او اینجا و آنجا ابراز شده است؛ «سرانجام همه چیز قافیه می‌شود، جامه‌ی شعر به تن می‌کند و قصری اشرافی لابلای شعر او [ریلکه] برپا می‌شود، که شاعر از چشم انداز آن، تهیدستان را دستمایه‌ی شعرش می‌کند.» به عبارتی دیگر، شاعر در برج عاج خودساخته اش دست به زیباسازی و زیبانگری بینوایی می‌زند. همان چیزی که برشت در شعر خود از آن به «سخن گفتن از درختان» یاد می‌کند، که از رهگذر آن بسیاری از پلشتی‌ها و خیانتها از دیده دور می‌ماند.

رایزر ماریا ریلکه

به عکس، بسیاری از شاعران، متخصصان و منتقدان بر مضمون و درونه‌ی مذهبی این اثر ریلکه با نگاهی تأیید آمیز و تحسین‌گر، متمرکز شده‌اند (کسانی مانند: گ. بویمر (۲۰)، ه. روسنر (۲۱)، و ا. ورنیک (۲۲) - و گاه به آن به عنوان نمونه‌ای مدرن از کوششهایی صورت گرفته از دوران ایده‌آلیسم و رمانتیسم می‌نگرند که بر آن است، در دل مدرنیسم دست به فرم‌بزند تا تمامیت از کف رفته‌ی زندگی را فراچنگ آورد. بی‌تردید این خوانش آنان از شعر ریلکه، خوانشی دیگر بود و هست که بی‌آنکه مدعی چیزی باشد صبغه‌ای پست‌مدرنیستی دارد. در سالهای اخیر از منظر انتقاد ایدئولوژیکی (کسانی چون ا. شوارتس (۲۳) . ا. گریم (۲۴)) به گرایش توجیه‌گر و محافظه‌کارانه‌ی اندیشه‌ی برآمده در این اثر اشاره شده است. شوارتس می‌نویسد:

«عینیت و انضمام تاریخی و اجتماعی در شعرهای ریلکه از سویی منجر به طبیعت [طبیعت‌گرایی] محض چکامه‌های ادیبانه و فاخر و واکنده از زمانه‌ی می‌شود... و از سوی دیگر انسانها به تمامی - بیشتر از همه‌ی بینوایان - شیء‌وارگی افراطی و تندروانه‌ای را تجربه می‌کنند نه فقط برای مبدل شدن به موضوع [برابر ایستا]ی ناب بلکه تبدیل شدن شان به موضوع هنری.»

این نظرگاه البته با نگاه ژرف ریلکه به اشیاء همخوانی دارد. اما در آنجا که صبغه‌ی وحدت وجودی و همدلی شاعر با طبیعت و اشیاء و آدمها را نادیده می‌انگارد، اندکی غیر منصفانه می‌نماید. زیرا ریلکه چنان در موضوع خود غرق می‌شود که هر چیزی را در قالب شبئی می‌بیند. این چیز وارگی شاعر حتی به ساحت دریافت از خداوند و زمان هم رخنه می‌کند و سراینده اصولاً تفاوتی میان اشیاء و آدمها نمی‌بیند و در نظر او «اکنون» نه تنها «زمان حاضر» نیست بلکه می‌تواند «گذشته‌ی سپری شده» و «آینده‌ی نیامده» هم باشد. همچنانکه در آغاز این نوشتار گفته شد **کتاب ساعات** زبانی آهنگین و روان دارد. این هارمونی در قافیه‌ها و جناس‌های متعدد نمود می‌یابد، جناس‌هایی که گاه صرفاً برای هارمونیک کردن شعر آمده‌اند و هیچ ربطی به همدیگر ندارند. این ویژگی، شعر ریلکه را به شطح و سیلان ذهن نزدیک می‌کند، البته تجربه‌های عارفانه و مکاشفه‌های درونی، هرچند در ظاهر متناقض نما می‌نمایند و به دیده‌ی مخاطب عادی، نا آشنا و گسسته می‌آیند ولی در نظر کسی که آن را زیسته و در ژرفای آن غور کرده است، در بردارنده‌ی هیچ تناقضی نیستند. در اینجاست که تفاوت شاعر مکاشفه‌گر یا اهل تأمل در درون، نیازی به «سفارش اجتماعی» نظیر آنچه مثلاً مورد نظر مایاکوفسکی است برای بیان ناگفته‌هایش ندارد. او به خود باز می‌گردد و در این بازنگری، اشیاء و آدمها را درونمایه‌ی شعرش می‌کند. شعر او در اعماق روان جاری است مانند سفره‌های آب زیرزمینی که نه آغاز و نه پایان و نه جهت حرکت آن به چشم ساکنان زمین به دید نمی‌آید. اما شاعر اجتماعی از پدیده‌های پیرامونش «سفارش» می‌گیرد تا چیزی را باز گوید که صد البته برای مخاطبان زمینی هم عصر و غیر هم عصرش بسیار ملموس‌تر است و بیش از همه برای تجربه‌کنندگان آن واقعیت.

کتاب ساعات

در اینجا سخن از برتری یک نظرگاه بر دیگری نیست. ممکن است شعرهای درونگرا و برآمده از مکاشفات شاعر عارف، ازلی-ابدی تر از شعرهای تاریخ مدار و واقعیت گرای شاعران اجتماعی می باشند. اما اگر شعر اجتماعی پوخته ی تاریخت خود را بدرد و از مرز اکتونیت اش فراتر رود، می تواند به همان سان ازلی-ابدی باشد. باید از یاد نبریم که همه ی شعر های برجسته به نحوی بر اوجی ایستاده اند که هم ناظر بر تاریخت و زمان کرونولوژیکی خود هستند، هم دوردستان نیامده را در خود فراهم می آورند و پیکره های زرینی از زمان نیامده اند. باری، برگرداندن شعری تا بدین حد آهنگین و طولانی به زبان فارسی کار چندان آسانی نیست. در آغاز تلاشم بر این بود که شعر را تا آنجا که ممکن است آهنگین و امانت دار ترجمه کنم. اما حاصل کار سنگین و پر طمطراق از آب در آمد. از اینرو زبان آن را تعدیل کردم و کوشیدم برگردان، لحنی ملایم تر داشته باشد. اما دلم نیامد شعر را یکسره به زبان امروزی برگردانم زیرا در آن صورت هیچ نشانی از سبک آن در ترجمه برجا نمی ماند. دستوشته ی اولیه ام را جناب آقای بابک احمدی خواند و نکات ارزشمندی را به من گوشزد کرد. آقای احمدی کتاب اول و دوم را با ترجمه های فرانسوی و انگلیسی اش با دقت مقابله کرد و سطرهای مبهم را برابم به فارسی برگرداند. هنگام مقایسه ی برگردان خودم از برخی از سطور پیچیده دریافتم در جاهایی معادلهای آن دو ترجمه با متن همخوانی داشت و در مواردی هم متفاوت و حتی اشتباه بود. در اینجا از آقای احمدی که به صبر و حوصله کارم را خواند و بیشتر از همه از پیشنهادهای ارزنده اش که باعث شد یک بار دیگر ترجمه را از اول تا آخر با متن اصلی مقابله کنم سپاسگزارم. امیدوارم در حاصل کار توانسته باشم توصیه هایش را به نحو احسن به کار ببندم. آقایان محمد شمس لنگرودی، محمدعلی علمی، محمدحسین عابدی و جلیل شاه چشمه نیز فرازهایی از ترجمه ام را خواندند یا شنیدند و پیشنهادهای ظریفی به من دادند. از ایشان نیز سپاسگزارم. اما مسئولیت کاستی های متن بر عهده ی مترجم است.

روایت عشق و مرگ سر جوخه کریستف ریلکه (۲۵) منظومه ی حماسی و منثوری است که پس از کتاب ساعات در این دفتر گرد آمده است. این شعر بلند، لحن و درونمایه و زبان متفاوتی از کتاب ساعات دارد که برای ارائه ی همه ی منظومه های ریلکه به علاقمندان شعر جهان و دوستداران این شاعر، برگردانی از آن را در این دفتر گرد آوردم. به سخن دیگر این دفتر حاوی شعرهای بلند ریلکه بجز «سوگسورده های دوئینو» (۲۶) و «غزلهایی برای اورفئوس» (۲۷) است. نخستین نگارش «**روایت عشق و مرگ...**» در پاییز ۱۸۹۹ انجام گرفت. در آگوست ۱۹۰۴ ریلکه دستی به سر و روی شعر کشید و در اکتبر همان سال آن را در مجله ی **کار آلمانی** (۲۸) که در پراگ منتشر می شد، چاپ کرد. سومین چاپ آن را ریلکه در قالب کتاب در نیمه ی نخست سال ۱۹۰۶ منتشر کرد. اولین نگارش این شعر بین دو سفر ریلکه به روسیه (۱۹۰۰-۱۸۹۹) انجام گرفت. او در این

رایزر ماریا ریلکه

سفرها علاقه ی زیادی به هنر و ادبیات این سرزمین پیدا کرد. بعدها در مقالات ادبی و نقدهایی که در باب هنر روس و هنر مدرن روس نوشت، و در آثار داستانی و شعری اش از این شیدایی و تأثیر سخن گفت. در این میان حماسه های کهن روسی (۲۹) بیش از همه بر ریلکه تأثیر گذاشت. اما انگیزه ی اصلی شاعر در سرودن این منظومه- با استناد به نامه ی ریلکه در ۱۹۲۴ به دوستش ها. پونگ (۳۰)- بریده ای از سندی بود مربوط به آرشیو مرکزی دربار ساکسن که عموی شاعر یاروسلاو (۳۱) آن را چون جانش عزیز داشته بود تا شجره نامه ی اشرافی خانواده اش را محفوظ بدارد و بدان ببالد. در این سند، سخن از قبیله ای مجاری به نام "Rülke zu Linda" است و حکم انتقال وراثت به کریستف رولکه (۳۲) برادر اوتو رولکه (۳۳). او در سال ۱۶۶۰ سر جوخه ی جوانی بود و به عنوان پرچمدار در ارتش امپراتوری اتریش خدمت می کرد و در نبردی در گذشته بود. ریلکه قهرمانان این شعر را از همین سند خانوادگی گرفته است و با قدرت تخیلش آن را بسط داده و از آن منظومه ای کم نظیر ساخته است. نبردی که کریستف در آن درگذشت، به سال ۱۶۶۳/۶۴ بین سپاهیان امپراتوری اتریش و جنگجویان عثمانی در گرفته بود. ظاهراً شاعر بریده ی این سند را از ذهن نقل می کند و در نگارش های اولیه ی شعر هنوز قهرمان اصلی نام «اوتو» را بر خود دارد اما بعدها ریلکه این نام را تصحیح می کند.

مطلع شعر:

«تاختن، تاختن، تاختن، از دل روز، از دل شب، از دل روز/ تاختن، تاختن، تاختن/ و روان چه فرسوده و اشتیاق چه عظیم/ دیگر تپه ای به دید نمی آید/ و به ندرت درختی پیداست/ چیزی را یارای سر برکردن نیست/ دخمه های نا آشنا، تشنه گرد باتلاقی چمباتمه زده اند.»

و پاره های دیگری از آن: «این نجیب زادگان فرانسوی، بورگوندی، مردان اهل ممالک سفلی، و دره های کرنتن که از قصرهای بوهم و از دربار امپراتور لئوپولد می آیند.» حرکت کریستف ریلکه ی جوان را در دشت های مجار به دنبال «سگان ترک (۳۴)» نشان می دهد. در ادامه ی شعر توضیحات جزیی و زاید حذف می شوند، سرباز جوان در کنار «آتش دیده بانی» یکباره متوجه می شود که یکی از همراهان فرانسوی اش گل سرخی را می بوسد- و بعد از آن در خلال شعر روسپسانی چند- «با کلاه های ارغوانی و موهای رها در باد»- ظاهر می شوند. همینکه کریستف ریلکه سرانجام به حضور ژنرال «بزرگ» اسپورک (۳۵) می رسد- همان ژنرال کم حرفی که برای هر چیزی لب از لب و نمی کند- به لقب سر جوخه مفتخر می شود. لقبی که «از سر او هم زیادی است.»

پس از دیدار با بانویی، که بر درختی بسته شده، و پس از اینکه کریستف نامه ای به مادرش می نویسد و سوار بر اسبی از دهقانی باریک و بلند می گذرد، سر جوخه و یارانش مهمان قصری می شوند. صبح همان روز دشمن بر آنها یورش می آورد، اما ردی از پرچمدار نیست. او شب را با کنش گذرانده است و اکنون

کتاب ساعات

چاره ای ندارد جز اینکه «یک تنه» از میان شعله های آتشی که سراسر قصر را در کام خود گرفته است، پرچم را نجات بدهد، آنهم پیش از آنکه با آن در میان «سگان کافر» (۳۶) گرفتار شود. با اسبش خود را به صفوف آنان می زند. اما «همچنان که آنان بر سر او می ریزند/ دوباره باغ ها را می ببند/ و شانزده شمشیر خمیده را که بر او فرود می آید/ برقی از پس برقی دیگر/ گویی جشن گرفته اند.» در این متن حماسی و -به گفته ی سراینده اش- نثر شاعرانه ی بیست و هفت پاره ای، ریلکه مرگی قهرمانانه و حماسی را با تخیلاتش از زنانی در هم می آمیزد، که در وجودشان زن به عنوان مادر و معشوقه، به عنوان لکاته، به عنوان پریزاد یا بانو-اهریمنی زنجیری و نیز کنتس عشرت جو، به طور همزمان ظاهر می شوند. چفت و بست کلمات مکرر و برآمده از تداعی های شاعر، استعارات تزیینی شبیه آنچه که در «یوگند اشتیل» رواج داشت متن را بین شعر و نثر معلق می سازد. البته در مجموعه ی آثار ریلکه به کوشش ارنست تسین (۳۷) این منظومه در ردیف شعرهای ریلکه در «بخش نخست» آمده است. روایت شعر، با اینکه آیشخوری تاریخی دارد و از سندی تاریخی مایه می گیرد، در فضایی کاملاً نامشخص و غیر تاریخی جریان دارد. مرگی که ریلکه در این شعر چنین با ستایش و قهرمانانه به وصفش می پردازد، در آمیخته با چنین درونمایه ای ارویتیک تا سالهای جنگ جهانی اول هنوز هم بسیار وسوسه انگیز بود، نیزبینی آنتون کپینبرگ (۳۸) مدیر انتشارات اینزل (۳۹) در انتخاب آثاری که چاپ می کرد و نیز توصیه ی اشتقان تسواایگ برای انتشار این متن به عنوان نخستین اثر چاپ شده در «کتابخانه ی اینزل» باعث شد که این کتابچه ی زیبا و کم حجم یکی از موفق ترین و مشهورترین آثار سراینده شود. در این برگردان کوشیده ام شکل متن اصلی که در اکثر موارد به صورت نثر آمده- حفظ شود. ترجمه، سطر به سطر با نسخه ی دوزبانه (انگلیسی-آلمانی) موجود در کتابخانه ام با وسواس به یاری دوست شاعر و مترجم علیرضا حسنی آبیژ با متن انگلیسی مقایسه شده است. هر کدام از ما ترجمه ای جداگانه از متن به دست دادیم و بعد ترجمه های یکدیگر را سطر به سطر با دو متن مقابله کردیم. بدیهی است شباهت های بسیاری در کارمان وجود داشت. تفاوت های دو برگردان -ناگفته پیداست- که از شیوه ی ترجمه و سلیقه ی متفاوت هر دو مان در برخورد با یک متن واحد به دو زبان سرچشمه می گیرد. در اینجا بر خود واجب می دانم که از این دوست نازنین نیز سپاسگزاری کنم. برگردان این منظومه های متفاوت از میان شعرهای ریلکه، ما را با دو چهره ی متفاوت و در عین حال زیبا از شاعر ی بزرگ و نویسنده ای توانمند آشنا می کند و دستکم تلاشی است -هرچند جزئی- برای انس گرفتن با راینر ماریا ریلکه، شاعر ی آرمیده در تناقض گل سرخ و شوق خواب هیچکس نبودن در پس اینهمه پلک.

پانوشتها

- | | | |
|---|--|-------------------------|
| 1- Das Stundenbuch | 2- Woppswede | 3- Viare-ggio |
| 4- Lou Andreas Salome | 5- Klara Westhoff | 6- Livers D'heure |
| 7- Fra Angelico | 8- Fra Bartholomäo | 9- Franz von Assisi |
| 10- Chando's | 11- Hugo von Hofmannsthal | |
| 12- Jügendstil | 13- B. Herzog | 14- Hugo Friedrich |
| 15- Die Struktur der modernen Lyrik | | 16- Ideologeme |
| 17- So-Sein | 18- Bertolt Brecht | 19- Gottfried Benn |
| 20- G. Bäumer, "Ich Kreise um Gott" Der Beter R. M. R, 1935. | | |
| 21- H.Rössner, Rilkes "Stundenbuch" als religiöse Dichtung, 1935. | | |
| 22- E. Wernick, Die Religiosität des Stundenbuch von R, 1935. | | |
| 23- E. Schw | 24- R. Grimm, von der Armut und von dem Regen, Rilkes Antwort auf die soziale Frage, 1981. | |
| 25- Die Weise von Liebe und Tod des Cornets Christof rilke | | |
| 26- Duinesser Elegien | 27- Die Sonette an Orpheus | |
| 28- "Deutsche Arbeit" | 29- Bylinen | 30- H. Pong |
| 31- Jaroslav | 32- Kristof Rülke | 33- Otto Rülke |
| 34- "türckische Hunde" | 35- Spork | 36- "heidnischen Hunde" |
| 37- Ernst Zinn | 38- Anton Kippenberg | |
| 39- Insel Verlag | 40- Stefan zweig | 41- "Insel-Bücherei" |

* در این یادداشت هیچ اشاره ای به زندگی و آثار دیگر راینر ماریا ریلکه نکرده ام. چون در جایی دیگر مفصل به آن پرداخته شده است. نک: ویژه ی ریلکه، انتشارات کتاب زمان، به کوشش ع. عبداللهی، ۳۷۸.

** سه شعر از روایت عشق و مرگ سرجوخه کریستف ریلکه برای نخستین بار در ویژه ی ریلکه منتشر شده است.

کتاب ساعات

کتاب یکم

از زندگانی رهبانی^۱

(۱) آنگاه خم می شود ضربه ی ساعت و می نوازد
با ضربه ی فلزی زلالش:
خاطر می لرزد. احساس می کنم: می توانم
و روز متجسم را لمس می کنم

پیش از آنکه بنگرشم، چیزی هنوز به کمال نبود،
شدنی، خاموش ایستاد.
نگاه هایم رسیده اند [به کردار میوه ای] و چون نوعروسی
هرکس را هر چه که بخواهد، فرا می رسد

عدم برایم بس ناچیز است، با این همه دوستش می داشتم.
که گاه بر زمینه ی زرین و فراخ
خود را بر می کشد، و نمی دانم
روان کیست که از هم می گسلد...

(۲) زندگی ام را می زیم، در حلقه های بزرگ شونده ای
که خویش را بر اشیاء فرو می کشند.
شاید [حلقه ی] واپسین را نتوانم به کمال برسانم،
اما آن را خواهم آزمود.

گرد خدا می گردم، گرد آن برج کهن،
هزاره هاست می گردم؛
و هنوز نمی دانم: شاهینم، توفانم،
یا ترانه ای بزرگ.

(۳) بسی برادر در سوتان^۲ دارم،
در جنوب، که در صحن صومعه ها تمشک بنان می رویند.
می دانم تندیس مریم ها^۳شان چه انسانی نقش شده اند،

^۱ Von Mönchischen Leben

^۲ Sutanen

و اغلب در رؤیای تیسینی^۴ جوانم
که به دستگیری شان خداوند اخگر می شود.

و آنگاه که در خویش خم می شوم نیز:
خدایم تاریک است، چونان باقه ای
از صدها ریشه که خموشانه می نوشد.
جز این چیزی نمی دانم، که خویش را تنها
از گرمایش بر می کشم، زیرا که شاخسارم به تمامی
در ژرفا می آسایند و تنها، در باد می جنبند.

(۴) ما را رخصت نقش کردنت با توانمندی خود نیست
ای فروشونده ای که بامداد از تو بر آمد.
ما از پوسته ی رنگ های کهن ات، می آوریم خطوط همسان و
پرتو های همسانت، که بدانان قدیس تو را می نهاند.

تصاویری می سازیم پیشاپیش ات چون دیوارها
چنان که هزاران حصار گردت را می گیرند.
زیرا که دستهای پارسامان می نهاندت،
خود آنگاه که دل هامان آشکارت می نگرند.

(۵) دوستدار ساعات تاریک گوهر خویش ام،
که در آن حس هایم به ژرفا فرو می شوند،
در آنها، همچنانکه در نامه های قدیمی
زندگی روزانه ام را زیسته
و چنان افسانه ای دور و پابرجا، یافته ام.

هم از آنهاست که واقف می شوم جایی ست مرا
برای زیستن بی زمان و پهنه ی دیگری
و گاهگاهی چنان درختم
بالغ و نجواگر، بر مغاکی
رؤیایی را متحقق می کند، که کودک در گذشته
(ریشه های گرم محصورش کرده اند)
در اندوهان و آوازش از کف داد.

³ Madonnen

⁴ اشاره به پیروان تیسین نقاش Tizianen

(۶) تو، همسایه ی خدا، گاهگاهی اگر
 در شبی دراز با به در کوفتنِ سختم می آزارم ات-
 از این روست که به ندرت می شنوم نفس هایت را
 و می دانم: تو در راهرو تنهایی.
 و هنگامی که تو به چیزی نیاز مندی، کسی نیست آنجا
 که در پاسخ کورمال کورمال دستت نوشیدنی بی پیشکش ات کند:
 همواره گوش فرا می دارم، اندک نشانی بده!
 من بس نزدیکم.

تنها دیوار نازکی ست از اتفاق در میانه ی ما
 زیرا که تواند بود:
 بانگ دهان تو یا من-
 و دیوار فرو می رُمبد
 بی هممه و آوا.

از تصاویرت پرداخته است، آن دیوار
 و تصاویرت چنان نام هابند فرا رویت
 و هنگامی که روشنایی در من فرو میرد، به دمی؛
 با آنچه ژرفایم تو را باز می شناسد،
 چونان درخششی بر قابش تباه می شود.

و حس هایم که به سرعت فلج می شوند
 بی وطن اند و از تو جدا!

(۷) اگر که تنها یکبار سکوتی به تمامی رخ نماید.
 اگر که اتفاق و تقریب
 خاموش گردد و خنده ی همسایگی؛
 و هممه ی حس هایم
 چندان مانع ام نشوند در بیداری:-

می توانم در اندیشه ای هزار لا
 تا کرانه ات به تو ببندیشم و
 مالک ات شوم (تنها به درازنای تبسمی)،
 تا پیش کش ات کنم همه ی زندگی را
 به نشان سپاس.

۸) درست از آن رو می زیم که قرن می گذرد.
 از بزرگی بزرگ حس می کنیم بادی را
 که خداوند و تو و من توصیف کرده است
 و در دستهای بیگانه ای در فراز می چرخد.
 ما درخشش جهتی نو را احساس می کنیم
 که بر آن همه چیزی، شدن می تواند.
 نیروهای خاموش، گسترده‌گی خویش را می آزمایند،
 و تاریک، در هم می نگرند.

۹) این همه را من از کلام تو می خوانم،
 از تاریخچه حرکات و ایماهایی
 که با آن، دست هایت گرد شدن
 حلقه میزد، محدود کننده، گرم و فرزانه وار.
 توزیستن را بلند آوا و مردن را آرام می گفتی.
 و مدام تکرار می کردی: هستن.
 اما پیش از نخستین مرگ، قتل فراز آمد.
 آنگاه شکافی در دوایر بالغ ات رخ نمود
 و فریاد بر آمد
 و بر دراند آواهایی را
 که همواره گرد هم می آمدند
 تا تو را وا گویند
 تا تو را یکشند
 بر پُل هر مغاک -

و آنچه آنان از آن زمان فراهم می کردند،
 پاره هایی نام قدیم تواند.

۱۰) کودک پریده رنگ هابیل سخن می گوید:

من نیستم. برادرم چنانم کرد
 که دیدگانم، ندید.
 او روشنایی را آونگ کرد
 چهره ام را با چهره اش فرو پوشاند.
 اکنون تنهاست.
 وگمانم هنوز هم باشد.

زیرا هیچکس با او آن نکرد،
که او با من کرد.

همگان راه مرا رفتند
همگان از خشم او فراز می آیند
همگان از او گم شده اند.

برادر بزرگم گمانم بیدار می شود.
چون اتهام زننده ای.
به من اندیشیده است شب
نه به او.

(۱۱) ای تاریکی بی که از تو بر می آیم
دوسترت می دارم،
از اخگری که جهان را محدود می کند
و همچنان می درخشد
برای هرگونه مداری،
که بیرون از آن هیچ بوده ای، از او هیچ نمی داند.

اما تاریکی همه چیزی را به خود می کشد:
اشکال و شعله ها، حیوانات و مرا،
و بد انسان فرو می بلعد
آدمیان و قدرت ها را -
چنین است که نیرویی عظیم
در همسایگی من به نوسان درمی آید.

مرا به شب ها ایمانی ست.

(۱۲) باوری ست مرا به همه ی هرگز ناگفته ها،
می خواهم یله سازم، پارساترین احساس هایم را
آنچه احدی پروای خواستنش نداشت،
به یکباره ناخواه، خواهانش می شوم.
گستاخی ست، خداوندا، عفو کن.
اما تنها می خواهم بگویمت:
بهترین نیرویم باید چون رودسار^۵ی شود

بی خشم و غضب؛
 آری چنان که کودکان دوست می دارند.
 با این خیزاب های فراسو، با این مصب ها که در بازوان گشوده ام
 به جانب دریای دامن گستر روان هست
 با این بازگشت فزاینده
 می خواهم که بازت شناسم، می خواهم از تو
 خبر یابم، نه چنان که پیشترها دیگری

و این خودبینی است، پس بگذار خودبین باشم
 در ازای نماز و نیازم،
 که چنان جدی و تنهاست
 برابر پیشانی ابری ات.

۱۳) من بس تنها به جهان آمده ام، اما نه چندان تنها
 تا هر ساعتی را تقدیس کنم.
 من بس ناچیز به جهان آمده ام، اما نه بدان خردی
 تا در پیشگاهت چون شیئی باشم
 تاریک و هوشیار [درست چنان که هست]^۶
 خواستم رامی خواهم و می خواهم خواستم را
 همراهی کنم به راه های کردار؛
 و در دوران های سکوت و هرگونه تردیدی
 می خواهم هنگامی که چیزی نزدیک می شود
 در میان دانایان باشم
 یا تنها.

می خواهم همواره تو را تمام رخ بازتابم
 نمی خواهم هرگز کور باشم یا که فرتوت
 تا تصویر سنگین و لرزانت را در خاطر نگه دارم.
 می خواهم و اشکوفم.
 خمیده ماندن نمی خواهم،
 زیرا آنجا که خمیده ام، ناراست بوده ام.
 می خواهم جسم را
 در پیشگاهت بشناسم. می خواهم خود را وصف کنم
 چنان تصویری که دیدم،

دراز آهنگ و دور،
چنان کلمه ای که دریافتمش،
چنان کوزه ی هر روزه ام،
چنان سیمای مادرم،
چنان کشتی بی،
که از دل مرگزاترین توفان
مرا به سفر بُرد.

(۱۴) می بینی که بسیار می خواهم
شاید همه چیز:

تاریکای هر سقوط^۷ بی پایان
و هر فرار رفتن بازی لِرزان نور را.

بسیاری می زیند و هیچ نمی خواهند
و از رهگذر انفعال ساده شان
به احساس های صیقلی مفتخر می شوند
تو را اما هر چهره ی خدمت گزار و
تشنه، شادمان می کند

شادمانت می کنند، همگانی
که تو را چنان افزاری به کار می برند.
تو هنوز سرد نه ای، و چندان دیر نیست
برای فرو رفتن در اعماق رودر شدنت
آنجا که زندگی به آرامی آشکار می شود.

(۱۵) ما بر تو با دستان لرزان، کار می کنیم
و اتم بر اتم می انباریم
اما که می تواند به کمال ات برساند
ای کلیسای بزرگ؟
رُم چیست؟
فرو می ریزد.
جهان چیست؟
خرد و خراب می شود.
زان پیش که رؤیاهایت گنبدی یابند

زان پیش که پیشانی درخشان
از فرسنگها موزاییک بر رود.

اما گاه در رویا
می توانم منزلگاهت را فرا نگرم
از ژرفای آغازش
تا بام طلایی ستیغ اش.

و می بینم: حس هایم
می سازند و می پردازند
و اسپین آرایه ها را.

۱۶) از آنکه زمانی کسی تو را خواسته است
می دانم که رخصت خواستن ات را دارم
اگرچه از هرچه ژرفا سرباز می زنی:
هنگامی که کوه را زر در درون است
و هیچ کس را میل کاویدنش نیست
به یکباره آشکار می شود رودخانه ای
که چنگ می زند به سکوت سنگ ها
سنگ های سرشار.

نیز هنگامی که نمی خواهیم؛
خداوند، بالغ می شود [و می رسد به کردار میوه ای یا که درختی].

۱۷) آنکه با بسیاری یاره های زندگی اش
آشتی می کند و سپاس مند
چنگ می زند به نشانی،
همان را که در ازدحام هیاهوگران
بیرون می زند از قصر
جشن دیگری خواهد بود، و تو آن مهمانی
که در شبان نرم خوی پذیرایت می شود.

تو دومین تنهایی اویی
میانگاه آرام تک گویی هاش؛
و هر مداری، کشیده بر گردت،
با پرگار زمان گرد او تنگ کشیده می شود.

۱۸) چه به خطا می افکند دست هایم را با این قلم موها؟
آن زمان که تو را نقش می بندم، خداوندا،
بندرت بو می بری.

حس می کنم ات. در حواشی حواسم
تو، مردد، آغاز می شوی، همچنان که جزیره های بسیار
و چشم هایت، که هرگز پلک نمی زنند.
فضایم من!

تو دیگر در میانه ی شکوهت نیستی
آنجا که همه ی خطوط رقص فرشته ای
دوردست ها را به کردار موسیقی به کار می برند،-
تو در واپسین خانه ی خویش مأوا داری.
آسمانت سراسر به من گوش می سپارد،
زیرا که من خود را متأمل در تو خموشاندم.

۱۹) من ام آن تویی ترسان تر. نمی شنوی ام
که با همه ی حواسم از تو شعله می گیرم؟
احساس هایم که پر و بالی یافتند،
گرد رخسار سفیدت می گردند،
نمی بینی روانم را، که تنگ، فرارویت
در تن پوش سکوت ایستاده است؟
نماز بهارانه ام از نگاهت نمی رسد،
چنان که بر درختی [میوه ای]؟

اگر که رؤیا پردازی، رؤیایت منم
و آنگاه که می خواهی بیدار شوی،
خواستت منم
و توانمند خواهم شد به هر عظمتی
و او چنان سکوت ستارگان
بر فراز شهر شگفت زمان خواهدم گرداند.

۲۰) زندگی ام نیست این وقت گریزیا
که در آن چنین شتابناکم می نگری.
من درختی ام فراروی پس زمینه ی خویش،
من تنها یکی از دهان های بسیار خویشم
و آنی که بس زود هنگام بسته می شود.

من آرامش میان دو آوایم،
 که به هم دیگر خو نمی گیرند.
 زیرا که آوای مرگ سر بر آمدن دارد-

اما در درنگی تاریک
 هردو لرزان با هم آشتی می کنند.
 و نغمه، زیبا می ماند.

(۲۱) اگر جایی بالیده بودم
 که روزها سبکترند و ساعت ها باریک میان
 سوری عظیم برای ات برمی ساختم
 و دستانم چنین ات نمی گرفتند،
 به سختی و پریشانی که می گیرندت گاهی

کاش پروای آنم باشد آنجا که تباهاست کنم
 تو ای اکنون بی حد و مرز.
 چون گویی
 به موجاموج شادی ها
 پرتاب ات کرده بودم کاش،
 تا یکی به چنگت گیرد و
 با دستان خالی اش
 برابر افتادنت بر جهد
 تو ای شیء الاشیاء.

کاش تو را چون تیغه ای
 صیقل می دادم.
 مجال می دادم که آتش، تو را
 محصور حلقه های رز ناب گرداند
 و او را گریزی
 از فرود آمدن در دست سفیدترین ام نباشد

نقش ات کرده بودم کاش: نه بر دیوار
 که بر پهنه ی آسمان تنها، از این سر تا بدان سر
 و تجسم ات کرده بودم کاش، چون یکی هیولا
 که تو را می نماید؛

چنان کوه، چنان حریق، چنان نقباد^۸
 که برمی آید از ریگزار
 یا

بدین سان:
 که می یافتم ات
 روزگاری...

دوستانم دورند،
 طنین خنده شان را به زحمت می شنوم؛
 و تو
 خردک پرنده ای از لانه افتاده با نوک زردفام و
 با چشم های گشاده ات دلم را به درد می آوری.
 (دستم برای گرفتن ات بس بزرگ است)
 با انگشتم از چشمه سار، چکه ی آبی برمی گیرم
 و گوش می سپارم، که تشنه، می گیری اش
 به چنگالت و می شنوم دل تو و خود را
 که می تپند هر دو از هراس.

(۲۲) تو را می یابم در همه ی اشیایی
 که با ایشان چون برادری نیکم؛
 تو چنان نطفه ای بر ناچیزشان نور می افشانی،
 و بر بزرگ شان بزرگی ارزانی می داری.
 این است بازی شگفت نیروهایی،
 که چنین مهبای خدمت از میان اشیاء ره می سپارند
 در ریشه ها، رویان؛ در تته های عریان، جنبان و
 در شاخه ها چنان رستاخیزی.

(۲۳) صدای برادری جوان
 فرو می ریزم، فرو می ریزم من،
 چون ماسه ای که از میان انگشت ها.
 به یکباره بسیار حس ها دارم،
 که هر کدام را تشنگی دیگری ست.
 احساس می کنم در صد جای ام
 فراخ می شوم و درد می کشم
 بیشتر از هر جای اما در صمیم قلبم.

^۸ باد گرم (باد داغی که از روی زمین داغ بلند می شود)

میل مردن دارم، تنها بگذارم
گمانم
به چنان پریشانی می رسم
که نبضم را بترکاند.

(۲۴) بنگر، خداوندا، نورسیده ای خواهدت پرداخت،
که دیروز طفلی بیش نبود؛
زنان دستانش را به هم جفت و جور و تا کردند
و برهم گذاشتند که خود دروغی بیش نیست
زیرا که دست راستش از دست چپش می خواهد،
که به دفاع از خود برخیزد یا به وداعی تکان خورد
و تنها، بر بازو باشد.

هنوز، همین دیروز کماکان پریشانی ام چون سنگی بود
در جویی، گرداگردش روزهایی
که معنایی جز کوبش موجی ندارند
و هیچ نمی خواهند، جز بر دوش بردن انگاره ی آسمان هایی
که اتفاق بر آنها آویخته است؛
امروز، تاریخ جهانی
بر آنان هجوم می آورد
رودرروی محکمه ای بی رحم
و او به حکمی کاسته می شود،
که بر رخساره ای نو جای می گیرد
برابر فروغی که فروغی نبود،
و، کتاب ات، می آغازد، نه چون دیگر آغازها.

(۲۵) دوستت می دارم ای نرم ترین قانون
که ما از آن به بلوغ رسیدیم، آنگاه که با او پنجه در پنجه می افکندیم
تو ای تنگدلی بزرگی که بر آن چیره گی نتوانستیم
جنگلی مه هرگز از آن بیرون نمی شدیم
نغمه ای که با هر سکوتی می نواختیم اش
تور تاریکی
که احساس های پادرگریز، گرفتارش می شد.

تو در عظمت بی پایانت آغاز شده ای.
هم در آن روز، که ما را آغاز می کردی،-

و بدان سان در آفتاب هایت رسیده ایم
 بدان سان پهناور شده ایم و در ژرفایی رویده ایم
 که تو در آدمیان، فرشتگان و
 تصاویر مریم باکره، اکنون
 می توانستی آرام به کمال برسی.

بگذار دستت در نشیب آسمان بیاساید
 و در سکوت، تاب آور هر تیرگی، که بر تو روا می داریم.

(۲۶) ما اهل کاریم: پادوها، شاگردان، استادان!
 و بنا می کنیم ات ای ناو کلیسای بزرگ
 گاهی مسافری جدی سر می رسد،
 چون درخششی از میان صدها جان مان می پوید
 و لرزان، آویزی نو نشان مان می دهد.

می رویم به کرجی راهسپار،
 چکش در دست هامان سنگینی می کند،
 تا ساعتی پیشانی مان را ببوسد،
 که درخشان و گویی دانا بر همه چیز
 از سوی تو می آید، چون باد که از دریا.

آنگاه پژواک چکش های بسیاری طنین می افکند
 و رفته رفته فرو می رود در کوه ها با هر ضربتی،
 و خود آن زمان که تاریک می شود، رهایت می کنیم.
 و نقش های آتی ات بر می آیند.

خداوندا، تو بزرگی.

(۲۷) چنان بزرگی که به گردت نمی رسم من
 اگر چه حتی گاهی خود را به جوارت می کشم
 چنان تاریکی تو؛ که خردک روشنایی ام
 در حاشیه ی تو بی معناست.
 اراده ات چون موجی روان است،
 و روز در آن غرقه می شود

اشتیاقم فقط تا چانه ات می رسد
و در پیشگاهت قامت افراشته تر از فرشتگان می ایستد
- غریبه ای، رنگ پریده و هنوز نارستگار-،
و بال هایش را به تو می سپارد.

دیگر نمی خواهد پرواز بیکران را
تا ماه، پریده رنگ و شنا کنان از کنارش بگذرد،
و دیرگاهی ست که به کفایت بر جهان ها و آف است

می خواهد با بال هایش همچون اخگرها
برابر چهره ی سایه دارت بایستد
و می خواهد در پرتو سفیدش بنگرد
که ابروان خاکستری ات نقش می کنند.

(۲۸) چه بسیار فرشتگان ات در روشنایی می جویند
و پیشانی هاشان به ستارگان می خورد
و می خواهند تو را از درخشش ات بیاموزند.
من اما هر چه بیشتر می سرایمت، باور می کنم
که آنها با رخساری برتافته، از تو
از چین های بالاپوش ات دور می شوند.

زیرا تو خود تنها میهمان زر بودی.
و تنها از صدقه ی سر زمانی که از چنگت می گریخت
در نیایش های روشن مرمرینش،
آشکار می شوی چون سلطان شهاب ها،
و بر پیشانی ات مغرورانه رودساران نور.

تو به خانه باز آمدی، آنگاه که زمان ذوب شد.

دهانت، همان دهانی که من از آن می وزیدم، به تمامی تاریک است.
و دست هایت از آبنوس اند.

(۲۹) خاطرات میکِل آنژ بود
که در کتابهای بیگانه می خواندم.
مردی که ورای سنجه ها
هیولوار،

ناسنجیدگی را از یاد برد.

مردی که همواره باز می گردد،
 هنگامی که زمانه ای، دوباره بخواهد منزلت اش را پایان دهد
 یکجا حضور می یابد
 پس آنگاه کسی همچنان، همه ی بار زمان را بر می دارد.
 و می افکند بر مگاک سینه اش.

آنها از او در رنج و عذاب بودند؛
 اما تنها او معیار زندگی را حس می کند.
 و این را که همه چیزی را چون شینی در خود می گیرد،-
 تنها خداوند فراتر از اراده اش گسترده است:
 از آن رو با نفرت و الایش دوستدار اوست
 به دلیل دست یافتنی نبودن اش.

۳۰) شاخسار درخت خداوند که به ایتالیا می رسد،
 دیگر شکفته است
 بسا که می توانست
 پر از میوه ی نوبر باشد،
 اما در میانه ی راه از شکفتن خسته شد،
 و دیگر میوه ای نخواهد داد.

تنها بهار خداوند آنجا بود،
 فقط پسرش، کلام،
 به کمال رسید
 با همه ی توانش
 به کودکان روشن روی کرد.

همگی با شاباش هایش
 نزدش آمدند؛
 همه چون کروبیان
 عظمت اش را آواز می خواندند.

و او به آرامی عطر می افشاند،
 چون سرخ گل سرخ گلان.
 دایره ای بود گویی

گرد بی در کجایان.
در شولاها و استحاله ها پیچید
از میان آوهای فزاینده ی زمان.

(۳۱) آنگاه که برانگیخته شد به باروری خدمتکاری باکره
دخترک آزرمی و ترسان و
کاشانه جوی،
و دوست داشته شد
آن شکوفان بی نقاب
که در او صداها راه هست.

آنگاه آنان مجال رفتن و بازگشتن
و ورز دادن سال نورس اش دادند؛
زندگانی مریمانه و خدمتکارانه اش
شگفت و شاهانه شد.
و چون آوهای پرنشاط روزهای سور و سرور
از میانه ی همهی خانه ها پویید؛
و پریشانی دخترکانه ی آن روزگاران
در دامنش بدین سان فرو غلتید،
و بدین گونه پر شد از آن یک
و همه چیزی نیز، برای هزاران نفر
کفایت می کرد.
چون تاکستانی پربار، گفتی
به گواش آمدند. [و بر او نور می فشاندند]

(۳۲) اما چنان که گویی بار چفته ها
و سقوط ستون ها و راهروهای مدور
و پایانه ی آواها
گر انبارش کرده باشد؛
بانوی باکره به ساعاتی دیگر
-انگار هنوز فارغ نشده
از چیزی سترگتر و از زخم های آتی-
بازگشته است.

دست هایش که بی صدا باز می شدند
خالی اند.

دریغ، او هنوز آن بزرگتر را نژاد
و فرشتگانی که تسلی نمی دهند
بیگانه و ترسناک گرداگردش ایستاده اند.

(۳۳) چنین اش نقش بسته اند، رودروی همگان
آن یک که اشتیاقش از خورشید بار می داد.
و ناب تر می شد از معماها،
اما در رنج کشیدن اش چون همگان بود،
سراسر زندگی اش گرینده ای بود
که گریستن، دست هایش را می نواخت.
او زیباترین پرده ی دردهاشان است،
که بر لبان دردناکشان تکیه می کند،
و در پاسخ تبسمی بر آنان خم می شود.-
و پرتو هفت شمع فرشتگان
بر رازش فائق نمی آید.

(۳۴) با شاخساری که هیچگاه به کسی شباهت نمی بُرد
خداوند، آن درخت، نیز زمانی
تابستانه، نمایان خواهد شد و از رسیدگی نوا برخواهد آورد
در سرزمینی که آدمیان نوا بر می آورند

و هر کسی در آن به کردار من تنهاست.
زیرا تنها بر خلوت گزیده متجلی می شود
و ارزانی می شود به بسیاری تنهائیان همسان
بیش از تنگدلان یکه
زیرا بر هرکه خدای متفاوتی رخ می نماید
تا همجواری گریستن اش دریابند
زیرا که از دل اندیشه ی فراخشان، سلوک و انکارشان
و صدها بودن متمایزشان، تنها
یکی خداوند، چنان خیزابی راه می سپرد

این فانی ترین تمنایی است
که ز آن پس نگرندگان اش بر زبان می رانند:
ریشه ی خداوند میوه داده است
بدان سو روید و ناقوس ها را بنوازید،
ما به روزان آرامتری رهسپاریم،

که ساعت در آنها [به کردار میوه ای] رسیده است
 ریشه ی خداوند میوه داده است
 به جد بنگریدش.

(۳۵) نمی توانم باور کنم، مرگ حقیر
 که هر روزه بر چکاد می نگریم اش
 اندوه و نیازی برای مان بگذار
 نمی توانم باور کنم که به جد تهدیدم کند،
 هنوز می زیم من، هنوز زمان ساختن ام هست:
 خون ام دیرینه سرختر از سرخگلان جاری است.

حس ام از بازی شوخی که هر اس مان
 خود را در آن می افکند
 ژرف تر است.
 من جهانم
 که از او به خطا فرو افتاد.

چون او
 راهبان سرگردان گرد جهان می گردند؛
 آدمی از بازگشت شان بیمناک می شود.
 و نمی داند: آیا هر بار همان است این
 دو تن اند، ده تن، هزاران تن یا که بیشتر؟
 آدمی تنها این دست زرد بیگانه را
 که چنین عریان و نزدیک دراز می شود، می شناسد-
 که آنگاه، آنجا؛
 گویی از آستین برمی آمد.

(۳۶) چه می کنی، خداوندا، اگر که بمیرم؟
 کوزه ی توأم من (اگر که بشکنم؟)
 نوشاک توأم من (اگر که تباہ شوم؟)
 جامه ات منم و کلبه ات، پیشه ات منم و پیشه ات
 با من از کف می دهی حواست را

پس از من خانه ای نداری،
 که در آن؛ کلمات، نزدیک و گرم تو را درود فرستند.
 از پای خسته ات می افتد

شولای بزرگت تن ات را وامی گذارد
نگاهت را که من با گونه هایم،
گرم، چون نازبالشی پذیرا می شوم،
خواهد آمد، مرا خواهد جست، دیری-
و در غروب خورشید
به بر سنگ های غریبه خواهد شد.

تو چه خواهی کرد خدایا؟ پریشانم من.

(۳۷) تو دود اندوده ی پر نجوایی
که مهیا خفته ای بر همه ی اجاق ها
دانایی، تنها در زمان است.
تو آن نادانستگی تاریکی
از ابدیتی به ابدیتی.

تو آن خواهانی و آن ترسخورده
که از حواس همه ی اشیاء سنگین شکوه می کنی
تو هجایی از ترانه ای،
که همواره لرزان در التزام آوای قوی
باز می گردد.

تو هرگز دیگرگونه نیاموخته ای:
زیرا تو سیاهه ی زیبایی^۹ نیستی
که غنا گردش ردیف می شود.
تو آن ساده ای، آن بی شیله پبله که مدام می اندوخت.
برزگری ریشویی تو
از ابدیتی به ابدیتی!

(۳۸) به برادر جوان

تو، طفلک دیروزی، که پریشان گشت.
که خونت در کوری تباه نمی شود

⁹ Schönumscharte

مرادت لذت نیست، شادمانی ست؛
 تو چون نودامادی پرداخته شده ای.
 و آزمت باید که نوعروست باشد
 لذت عظیم نیز طالب توست،
 و همه ی بازوان به یکباره عریان می شوند.
 بر تصاویر پارسا، گونه های رنگ پریده از آتشی بیگانه
 لک انداخته است؛

و حس هایت چون ماران بسیارند
 که سرخی رنگمایه ها در برش می گیرند
 و در ضرباهنگ تنبوری نواخته می شود.

و ناگهان در تنهایی مطلق رها شده ای
 با دست هایی که از تو نفرت دارند-
 آه اگر اراده ات معجزتی ننماید!:
 لیک آنگاه در میانه ی خون تاریکت
 رایحه های خداوند چنان چون که در کوچه های تاریک، می روند.

(۳۹) به برادر جوان

پس آنگاه نماز بر چون آن کس که می آموزدت
 و خود از پریشانی باز می گردد.
 و همو که رو به شمایل های مقدس دارد
 که همه ی وقار هستی شان را پاس می دارند؛
 در کلیسایی و بر میناهای طلایی ئی
 که زیبایی، نقش می زد؛ دشنه ای به دست می گیرد.

آموختنت که بگویی:

تو ای حس ژرفم
 به من اعتماد کن، نمی فریبت؛
 در خونم آوهای بسیاری ست
 من اما می دانم، از اشتیاق سرشته ام.
 جدیتی عظیم بر من یورش می آورد.
 در سایه اش زندگی خنک است.
 نخستینبار است که با تو تنهایم.
 با تو ای احساسم.

چه دوشیزه واری تو!

باتویی در همسایگی ام بود.
و با جامه‌ی مندرس‌اش بر ایمن دست تکان می‌داد.
اما تو با من از سرزمین‌های بس دور سخن می‌گویی.
و قدرتم
به حواشی قلعه‌ها می‌نگرد.

۴۰) مرا چکامه‌های بسیاری ست که نمی‌خوانمش
قد برمی‌افرازم
و رو می‌کنم به حس‌هایم:
تو بزرگم می‌نگری و من خردم
و در تاریکی مرا از اشیایی
که زانو می‌زنند، باز می‌شناسی؛
آنها چون گله‌هایی گرم چرابند
و من شبانم، در سر‌اشیب‌خلنگ‌زاری،
که گله‌ها از پیش‌ارویش به شامگاه می‌روند، آنگاه من از پی‌آنان می‌آیم
و صدای خفه‌ی پل‌های تاریک را می‌شنوم
و بازگشت‌ام در غباری که از پس‌شان می‌وزد، نهان می‌ماند.

۴۱) خدایا چگونه آن ساعتت را دریابم،
که در آن فضا اثیر را پر می‌کند
و پیشاپیش تو آوایی به گوش می‌رسد.^{۱۰}
عدم برایت همچون جراحی بود
و آنگاه تو با جهان‌خنکش می‌کردی.

اکنون [جراحی] به آرامی در میان مان شفا می‌یابد.
زیرا گذشته‌ها، تب و لرز بسیار بیماری
را سر می‌کشید.
ما نیز درز حرکت آرام
نبض آرام پس‌زمینه را حس می‌کنیم.

ما آرام‌جو، بر عدم غنوده ایم
و تمامی خلل‌ها را فرو می‌پوشیم؛
تو اما در سایه‌ی رخسارت
به جانب نادانسته می‌روی.

¹⁰ این سطر را از ترجمه‌ی فرانسه و انگلیسی به کمک آقای بابک احمدی به فارسی برگرداندم.

۴۲) همگانی که داستان شان را می جنبانند
نه در زمان ها، در شهری بینوا،
همگانی که بر آرامش می نهدشان؛
بر آنجا، دور از راه هایی
که به ندرت نامی دارند،-
همان ها، بر زبان ات می رانند:
ای رحمت روزانه!
و آرام بر برگی می خوانند:
تنها نمازها وجود دارند،
و همچو دست ها ما را متبرک کرده اند
آن دست ها که چیزی نیافریدند مگر در گریزش؛
و به گاهی که کسی چیزی نقش می بست یا می دروید،
از تقلائی افزارها
پارسایی شکوفید.

چندگانه ای است زمان.
گاهی از زمان چیزی می شنویم
و امر ابدی و کهن را انجام می دهیم؛
می دانیم که خداوند موج زنان احاطه مان می کرد
چون ریشی بلند و چون جامه ای.
ما چون رگه های سنگ آتش زنه ایم.
در جلال سخت خداوندی.

۴۳) نام مان روشنایی است
چسبیده بر پیشانی.
آنگاه رخساره ام خم شد.
برابر این محکمه ی مسعود.
تو را دید(همو که از این پس سخن می گوید):
سنگینی بزرگ تاریک شونده ای
بر من و بر جهان.

تو مرا خماندی با زمانی
که به سوی اش تلو تلو خوران می رفتم.
به جدالی آرام متمایل شدم من:
اکنون تاریکی ات
گرداگرد پیروزی لطیف ات می پاید

تو اکنون مرا داری و نمی دانی که ام،
 زیرا حس های فراخ دامنه ات
 تنها تاریک شدن ام را می بیند.
 به ندرت نرم در دستم می گیری
 و گوش می دهی به صدای فرو شدن دست هایم
 در ریش قدیم ات.

(۴۴) کلام نخستین ات نور بود:

پس آنگاه زمان شد.
 از آن پس دیری خاموش شدی
 دومین کلامت، آدمی شد و دلواپس
 (هنوز هم در آوایش تاریک می شویم)
 و دوباره رخساره ات به یاد می آید.

من اما کلام سومین ات را نمی خواهم.

شبانگهان اغلب دست به دعا می برم: آن گنگی باش
 که بالغ می ماند در ایماها
 و جان در رؤیا، وامی داردش
 که گنگی سترگ خموشی را
 بر پیشانی ها و کوه ها بنگارد.

گویا مأمنی هستی در خشمی،
 که ناگفته را پس راند.
 در بهشت، شب شد:
 تو گویا نگهبانی سورنا به دستی
 و تنها روایت می کنند، که نواخت.

(۴۵) تو می آیی و می روی.
 درها به آرامی بسته می شوند
 گویی بی وزشی
 آرامترین همگانی تو
 که از میان خانه های آرام می روی.

چنان می توان به تو خو گرفت
 که نگاه دیگر به کتابی خو نمی کند

هنگامی که از سایه ی سرتاسر کبود کننده ات تصاویرش زیباتر می شوند؛
 زیرا که اشیاء همواره تو را
 به نوا درمی آورند،
 تنها گاهی آرام و گاهی بلند.

اغلب آنگاه که در حس هایم تو را می نگرم
 صورت کلی ات بخش بخش می شود:
 تو همچو آهوان روشن ناب می خرامی
 و من تاریکم، من جنگلم.

آن چرخ می تو که کنارش می ایستم:
 از دیرک های شب زده ات
 همواره یکی سخت می شود
 و نزدیک تر می آید به جانب من،

و کارهای آماده ام را می سازند
 از بازگشتی به بازگشتی!

(۴۶) تو آن ژرفاترینی که سر برزد
 رشک غواص ها و برج ها!
 آن لطیف ترین که به زبان آمد،
 و نیز آن دم که ترسویی از تو چیزی می پرسید
 همچنان از سکوت پیاله می زدی.

جنگل تضادهایی تو
 تو را می توانم چون کودکی تاب دهم،
 و نفرین هایت که هر اسناک بر سر اقوام می بارند مستجاب می شوند.
 نخستین کتاب برای تو نوشته شد
 نخستین تصویر، تو را می جست،
 تو رنج می بردی و عشق می ورزیدی
 جدیت ات گویی از سنگ معدن پرداخته شده بود
 بر هر پیشانی،
 که به هفت روز متحقق مانده ات می کرد.

تو در هزاران صورت گم شدی،
 و همه ی قربانیان سرد شدند؛

تا در همسرایان کلیسا
در پس دروازه های زرین جنبیدی؛
و تلواسه ای که می زاد،
شکلی یافت و در برت گرفت.

(۴۷) می دانم: تو معماواری،
که زمان را به تردید فرو برد
آه من چه زیبا پرداختم ات
به ساعتی که مرا به تنگنا می افکند
در سفر دست هایم.

بسیار خطوط زیبا کشیدم
به همه ی موانع گوش سپردم.-
آنگاه نقشه هایم نقش بر آب شد.
و چنان نوش و خار به هم درآمیختند،
خطوط و دوایر؛
تا به یکباره در ژرفایم
به دستاویزی
پارساترین صور
به نادانستگی برجهید.

نمی توانم در دستکاری خویش فرانگرم
و نیز حس می کنم؛ به کمال است
اما چشم برگردانده،
می خواهم دیگر بار بسازمش.

(۴۸) چنین است دستکار روزم، که بر آن سایه ام
چنان چون پوسته ای غنوده است
و من خود نیز چون برگم و گل
اغلب که نماز می برم یا نقش می زنم.
یکشنبه ست و من در ته دره ام؛
یکی اورشلیم هلهله گر.

من شهر پرافتخار خداوندم
و می گویمش به هزاران زبان
در من سپاس های داوود

طنین افکنده است:

در گرگ و میش بربط ها غنودم
و ستاره ی شبانگاهی را نفس کشیدم.

کوچه هایم رو به جانب طلوع دارند.
و دیری ست مطرود قوم خویشم:
تا بزرگتر شوم.

اکنون گام زدن کسی را در خویش می شنوم
و می گسترم انزوهای خویش را
از ازل تا به ازل!

۴۹) شما ای بسیار شهرهای بی گزند پورشی
هرگز آیا هوای دشمن کرده اید؟
آه کاشکی محاصره کند شما را
دهه ای پر فراز و نشیب.

تا شما درمانده و سوگوارش بیابید
و گرسنه و عطشان، تابش آورید؛
او چون چشم اندازی برابر حصارهاست
زیرا اینگونه می تواند بپاید
گرد آنها که می جویندش.

از حواشی بام هاتان بیرون را وانگرید:
آنجا اردو زده ست، سست نمی شود
نه کمتر می شود [به افراد]، نه ناتوان تر
نه تهدیدگر گسیل می دارد، نه تطمیع کننده
نه واسطه روانه می کند به جانب شهر.

حصار شکن بزرگی ست او
گرم کار در سکوت.

۵۰) با همان بال های آشنایم به سوی خانه می آیم
که با آن ها گم شدم
ترانه ای بودم من، و خدا قافیه ای
که هنوز در گوشم می خواند.

باز، آرام و ساده خواهم شد
 و مرا صدایی خواهد بود؛
 رخسارم فرود آمد
 به نمازی نیکوتر.
 چون بادی بودم برای دیگران
 آنگاه که لرزان می خواندمشان.
 وسیع و دور بودم، جایی که فرشتگانند
 بلند، آنجا که روشنایی به عدم می ریزد-
 خداوند، اما فرو می شود در ژرفای تاریک.

فرشتگان واپسین وزش اند
 بر سرشاخه هاش؛
 و در رؤیای گذشتن از شاخساران اویند.
 در آنجا به روشنا
 بیش از نیروی تاریک خداوند ایمان دارند
 ابلیس
 به همسایگی اش گریخت

او پادشاه سرزمین روشنی ست،
 و پیشانی اش چنان اریب بر درخشش عظیم عدم
 سوده می شود
 که او، آن رخساره سوخته
 پی تاریکی ها می گریزد
 خداوندگار روشن زمان است او
 به خاطر اوست که زمان بیدار می شود
 و از آنم رو که اغلب از درد می غریوَد
 و اغلب در درد می خندد،
 زمان به سعادت اش ایمان می آورد،
 و به قدرتش می گراید.
 زمان چون حاشیه ی پژمرده ای ست
 بر برگ آیش ها.
 او جامه ی رخشانی ست
 که خداوند آن را از خود رانده است،
 آن زمان که آن همواره ژرفایی
 خسته می شد از پرواز
 و خود را از چشم سالها می نهاند

تا موهای ریشه وارش
از دل اشیاء می رویید.

تنها با کار تو را لمس خواهند کرد
و تو تنها با دست هایت روشن می شوی؛
و هرکدام از حس هایت تنها مهمانی ست
که مشتاق جهان می شود.

حس شده است هر حسی،
حاشیه ی ظریفش را در آن احساس می کنیم
و آن را که می تنیدش:
تو اما می آیی و خویش را وامی سپاری
و بر پناهنده یورش می بری.

نمی خواهم بدانم کجایی
با من از همه سوئی سخن بگویی.
راوی^{۱۱} [نگارنده ی] مشتاق ات
همه چیزی را می نگارد و از یاد می برد
به آوایش بنگرد.
من همواره به سوی تو رهسپارم
با تمامی رفتن ام؛
وقتی همدیگر را در نمی یابیم
من و تو که ایم؟

(۵۲) زندگانی ام^{۱۲}، موی و جامه ی
تزار های پیر ساعت مرده دارد.
قدرت، تنها غربت دهانم را می زداید،
و قلمروهایی که در سکوت می پویم،
در پس زمینه ام جمع می شوند
و حس هایم هنوز سرزمین کودکی ام^{۱۳} هستند.

همواره برای اوست نماز بردن: برپا کردن و کمال آموختن

^{۱۱} اشاره به چهار روایت از انجیل که راویان چهارگانه گرد آوردند.

^{۱۲} leben

^{۱۳} گویا این واژه روسی است. Gossudar

از همه ی انبوهه ها چیزی ساختن، چنان که وحشت
چون عظمتی زیبا شود.
و: هر زانو زدن و اعتماد بستن
(که دیگران را ننگریم)
به بسیار گنبد های طلایی و
آبی و رنگارنگ که سر به فلک می کشند.

پس چه اند کلیساها و صومعه ها
در بلندا و قامت افرازی شان،
جز چنگ هایی، دلداری دهنده و نوآگرا
که از میان شان دستان نیمه رستگار،
از مقابل پادشاهان و دوشیزگان می روند.

(۵۳) و خداوند فرمودم که بنویسم:

جباریت، ارزانی پادشاهان باد!
او فرشته ای ست در حضرت عشق
و بی خدنگ هایی چنین
مرا پلی به زمان مباد!

و خداوند فرمودم که نقش زخم:

زمان، اندوه عمیق تر من است
بدین سان در پوسته اش غنوده بودم:
بانوی بیدار، نقش ها
مرگ غنی (از آن که او می شماردش)
شادنوشی ها^۱ به سرسلامتی «باکوس» پریشان شهرها
هذیان و پادشاهان.

و خداوند فرمودم که بسازم:

زیرا که پادشاه وقت ام.
اما تو را، تنها
من رازدان ملول تنهایی ام

و چشمی با دو ابروان...

که می نگرد از روی دوش ام
از جاودانگی به جاودانگی!

(۵۴) هزار یزدان شناس فرو شدند
در نام ات ای شبِ پیر.
باکره گان برای تو برانگیخته اند،
و جوانان سیم پوش
در تو می درخشیدند، ای نبرد.
در گذرگاه های دراز پیچاپیچ
شاعران همدیگر را دیدار کردند:
پادشاهان آوازهایی
لطیف و ژرف و استادانه.

تو وقت ملایم شبانگاهی،
که همه ی شاعران را همسان می کند؛
تو تاریک، در دهان رخنه می کنی
و در احساس یکی یافته
دیگری با جبروت در برت می گیرد.

تو را بر می کشند صد هزاران چنگ
چون بال هایی از سکوت.

و بادهای پیر می افکندند
نفخه ی عظمت ات را
بر همه ی چیزها و نیازمندی ها.

(۵۵) شاعران ات پراکنده اند.
(توفانی از میانه ی همه ی لکنت ها)،
اما من بر آنم دوباره گردت بیاورم
در کوزه ای که شادمانت کند.
من در بسیاری بادهای پوییدم؛
آنگاه که تو هزاران بار در آن موج می زنی.
می آورم همه ی آنچه را می یابم:
نابینا، چنان پیمانه ای می خواست ات

خدمتکار در هفت حفره ی ژرف پنهانت کرد
اما دریوزه تو را نگه داشت؛
و گاهی
پاره ی بزرگی از حس ات، نزد کودکی بود.
می بینی که جوینده ام من.
آن که نهان در پس دست هایش
می رود همچو یک شبان؛
(می توانی نگاهی را که به خطا می افکندش،
نگاه غریبه ها را، از او برداری).
یکی که در رؤیا کمال تو را می بیند
و: این را که او خود به کمال خواهد رسید.

(۵۶) در سوبور^{۱۵} به ندرت آفتاب است
دیوارها از رخساره ها سر برمی کشند
و از میان شان، باکره گان و پیران.
دروازه ی زرنگار پادشاهی می فشرده چون بالی هنگام تا خوردن.

در حاشیه ی ستون هایش دیوار گم کرد،
خود را پس شمایل ها
و آنها که در نقره ی خاموش مأوا دارند.
سنگ ها، چنان دسته ی همسرایان برمی آیند
و دیگربار در تاج ها فرو می افتند
و خاموش می شوند زیباتر از پیش.

و بر فرازشان، چون آبی. شبها،
پریده رنگی. رخساره ها.
می آید، آن بانو
که شادمانت می کرد
بانوی دربان، شبنم بامدادی،
که تو را می شکوفاند چون چمنزاری،
مدام.

گنبد، سرشار از پسر توست
و او گرداگرد بنا را می گیرد.

می خواهی تختگاهی را بپذیری
که ر عشه ناک می نگرم اش.

(۵۷) پس آنگاه رخصت ورود یافتم به کردار زائری
با جانی پر اندوه
تو را حس کردم بر پیشانی ام ای سنگ.
با چراغ های هفتگانه
با هستی تاریکت یکی گشتم
و در هر تصویر، خال تیره گونت را دیدم.

پس آنگاه ایستادم، آنجا که در یوزه گان
زار و نزار می ایستند:
از فراز و فرو وزیدن شان
تو را دریافتم، ای باد
دهقانی دیدم، سالخورده،
چون یوآخیم^{۱۶} ریشو
و همچنان که تاریک می شد،
همگنانی ناب
گردش را می گرفتند
چنان ظریف دریافتم ات که هرگز نبود،
همچنان بی کلامی متجلی
در همه چیز و در او.

تو به زمان مجال گذر می دهی
و تو را هرگز آرامشی نیست:
دهقان حس ات را می یابد
آن را برمی گیرد و به سویی می افکند
و دوباره برمی داردش.

(۵۸) چون نگهبان تاکستان ها،
که در آلونک خود بیدارست،
در دست هایت، من از آن آلونکم، سرورم،
و شبم از شببت، خداوندم.

تاکستان، مرغزار، باغ سیب قدیمی،
 کشتزار، که هیچ نوروزی دیگر نمی کندش؛
 انجیر بنی که در دل سخت مرمر
 نیز صدها میوه می آورد:
 از شاخساران گردت رایحه برمی آید
 و تو نمی پرسی که بیدارم؛
 بی بر، حل شده در عصاره ها،
 اعماق تو به آرامی از کناره ام بالا می روند.

(۵۹) خداوند پیش از آنکه کسی را بیافریند تنها با وی سخن می گوید
 سپس خاموش وار با او به دل شب می زند
 اما کلمات، پیش از آنکه کسی بیآغازشان،
 این کلمات ابری، چنین می گویند:

رسول حس هایت شو،
 تالیه ی اشتیاق ات برو
 و تن پوشی به من ده
 چون حریفی در پس اشیایی شکوفا شو
 که سایه شان، سنگین و فرو گسترده
 همواره به تمامی می پوشاندم.

بگذار همه چیزی بر تو رخ دهد: زیبایی و هراس.
 آدمی تنها می باید برود: هیچ احساسی دورترین نیست.
 مگذار از من جدایت کنند.
 و نزدیک است آن سرزمینی
 که شما زندگی می نامید.

تو آن را باز خواهی شناخت
 بر کران جدیت ات.
 دست در دستم بگذار!

(۶۰) به نزد پیرترین راهبان، نگارگران و اسطوره پردازان بودم
 که آرام قصه هاشان را می نگاشتند و می کشیدند خط نگاره های نام را.
 و تو را می نگرم من، در حکایت هایم با بادها، آب ها، جنگل ها
 پُر هیها، بر حاشیه ی مسیحیت
 تو ای سرزمینی که نمی درخشی.

می خواهم تو را حکایت کنم، می خواهم بنگرمت و وصفت نمایم،
 نه با بُل^{۱۷} و زر،
 بلکه با مرکب پوسته های درخت سیب؛
 و نیز نمی توانم با گوهرها تو را
 و لرزان ترین تصویری که حس هایم را بر سازند،
 به صفحات ببندم،
 تو کوروار با هستی. ساده ات به مبالغه اش می پردازی.

بدین سان می خواهم که در تو چیزها را بیابم
 و به سادگی نام دهم
 می خواهم شهریاران را نام گذارم
 کهن ترین هاشان را، و دریابم از کجا می آمدند،
 و بر آنم اعمال و آوردهاشان را
 در حاشیه ی صفحاتم بگذارم.

زیرا تو زمینی، زمان ها تنها برای چون تویی تابستان اند
 و به نزدیک ترین و دور ترین شان به یکسان می اندیشی،
 و به اینکه آیا آنان عمیق تر و بارور ترت می سازند و
 نیک تر پرداختن ات می آموختند:
 احساس می کنی تنها به آرامی بذرهای همسان لمس ات می کنند
 و نه صدای گام زدن بذرپاش [تخم کار] و نه صدای دروگر را نمی شنوی
 بر فراز خود.

(۶۱) تو ای زمین تاریکی که حصارها را شکیبای بر می تابی.
 و شاید رخصت دهی ساعتی دیگر شهرها بپایند
 و نیز دو ساعت دیگر به کلیسایها و دیرهای تنها ارزانی می کنی
 و نیز مرارت پنج ساعت دیگر به جمله ی رستگاران
 و هنوز می بینی
 هفت ساعت کار روزانه ی دهقانان را:-
 پیش از آنکه دیگر بار جنگل شوی و آب و مرغزاران رویان
 به ساعت هر اسی درنیافتنی،
 که تمثال کمال نیافتنه ات را
 از همه ی اشیاء بازمی خواهی.

¹⁷ Bol شاید منظور شاعر، فردیناند بُل، نقاش و چهره نگار هلندی، از شاگردان رامبراند متولد ۱۶۱۶ و درگذشته به سال ۱۶۸۰ باشد.

به من ده خردک لمحہ ای از زمان را:

می خواهم اشیاء را
بیش از هرکسی دوست بدارم
تا همگی بایسته ی تو شوند و فراخ.
تتها خواهان هفت روزم [دقترم] من، هفت [روزی]
که بر آن هیچ کسی چیزی ننگاشته است،
هفت صفحه ی انزوا.

۶۲) در کودکی چنین بربالیده ام
چنین مطمئن در اعتماد،
که از پی هر هراس و هر شب
دوباره تو را بنگرم.
می دانم، تا آنجا که اندیشه ام قد می دهد،
چه عمیقی، چه دراز دامنه، چه فراخ:-
اما زمان، تو را
به خود می لرزاند، می لرزاند، می لرزاند.

اکنون چنانم که گویی همزمان
طفلم و کودکم و مردم و چیزی بیش.
احساس می کنم:
تتها حلقه ای که بر گرد توست از باز آمدن اش،
غنی ست.

تو را سپاس می دارم ای توان ژرف
که هر چه آرام تر با من می آفرینی
در پشت آن همه دیوارها،
اکنون کار روزانه ام ساده می شود
و چنان رخساره ای مقدس
به دستان تاریکم می نگرم.

۶۳) می دانی که لختی پیش
نبودم من؟
. تو می گویی نه.
پس آنگاه احساس می کنم
اگر شتاب نورزم،
هرگز سپری نمی توانم شد.

آری بیش از رؤیای رؤیایم.
تنها آنچه مشتاق کناره ای ست،
همانند یک روز و همانند یکی آواست؛
که از میان دستانت غریب وار یورش می آورد
تا بسی آزادی یابد،
و اندوهناک از آن رها می شوند.

چنین بود که تنها تاریکی برایت ماند،
و، رویان، در نورهای تهی
یکی تاریخ جهان برآمد،
از سنگ های همواره کورتر،
آیا هنوز یکی هست، که بر آن بنایی سامان دهد؟
دوباره توده ها، توده شدن می خواهند،
سنگ ها گویا رها شده اند.

و نتابنده ای از تو نبریده است...

(۶۴) نور در سرشاخه های درختت مهمه دارد
و همه ی اشیاء را برای ات رنگارنگ و پر غرور می سازد،
آنها تو را می یابند خود آنگاه که روز از رمق افتاده است.
گرگ و میش، لطافت فضا،
هزار دست بر هزاران چکاد می نهد،
و در میان شان آن غریبه پارسا می شود.

تو نمی خواهی جهانی را جز با این نرم ترین اشارات
با چیزی دیگر به خویش بگیری.
از آسمان هاشان به زمین چنگ می اندازی
و آن را زیر چین بالاپوش ات می یابی.

تو را شیوه ای آرام از این دست است.
و همانان که با نام های نابت تقدیس می کنند،
دیری همجواری با تو را از یاد برده اند.
از دست هایت که کوه وار بلند می شوند،
برای قانون دادن به حس هلمان،
نیروی گنگ ات با پیشانی تاریک بر می آید.
(۶۵) تو مطیع و سر به راه بودی، و لطف فراز می آمد

همواره در زیر پوست کهن ترین اشارات.
 زمانی که یکی دست ها را به هم می بافد
 آن سان که اهلی می شوند،
 و گرداگرد تاریکی خردی هستند:
 یکباره شدن ات را در آنان حس می کند،
 و سر به زیر می افکند
 چنان که در باد
 از شرم

و آنگاه می کوشد.
 بر سنگ ها لم دهد، بیاساید و
 برخیزد، چنان که دیگران،
 و مشقت اش این است که باید تو را تاب دهد
 از ترس اینکه مبادا بیداری ات آشکار شود.

زیرا که احساسات می کند، نمی تواند به تو بنازد،
 او ترس خورده است و دل نگران تو، و می گریزد
 از همه ی بیگانگانی که به ناچار متوجه ات می شوند:

تو آن معجزتی در بیابان ها،
 که بر آواره ای رخ نماید.

(۶۶) ساعتی از حاشیه ی روز،
 و سرزمین مهیای هر چیز.
 روح من در اشتیاق چه ای، بازگو:

خلنگ زار باش، و خلنگ زار گسترده باش
 غار های سنگی^{۱۸} کهن کهن داشته باش [در جانت]
 کمال یافته و دیر آشنا،
 آنگاه که بر فراز سرزمین یکدست و دیری سپری شده
 ماه می شود.
 خود را شکل ده، ای آرامش.
 اشیاء را شکل ده.

¹⁸ Kurgane- در ترجمه ی فرانسه «پیرانه سری پیران داشته باش!» آمده است که ترجمه ی درستی نیست. کورگان غار های سنگی دوران باستان و نیز شهری ست در سیبری غربی.

(کودکی شان است این،
 آنان خدمت گزارت می شوند)
 خلنگ زار باش، خلنگ زار باش، خلنگ زار باش
 آنگاه شاید که آن کهن سال نیز باز آید
 که به زحمت از شب تمیزش می دهم،
 و بیاور کوری غول آسایش را
 به اندرون خانه ی پر صدای من.

می بینمش که می نشیند و به یاد می آورد،
 نه چیزی فراتر از من،
 برای او همه چیزی باطنی ست،
 آسمان و خلنگ زار و خانه.
 تنها نغمه هایی که دیگر هرگز نمی آغازدش، از او رخت بر بسته اند؛
 از هزاران هزار گوش
 از گوش های دروازه ها.
 می نیوشد زمان و باد را؛

(۶۷) و با این همه: بر من آن نغمات رخ می دهد
 چنان که گویی هر نغمه ای را
 در نهان خانه ی دل خویش برای او ذخیره می کردم.
 او در پس ریش لرزان می خموشد
 دوباره می خواهد از آواهایش
 خود را به چنگ آورد.
 از این رو پیش او زانو می زوم:

و نغمه هاش پر آوا
 به درونش واپس می شرد.

کتاب دوم

از زیارت^{۱۹}

(۱) ثقل توفان شگفت زده ات نمی کند-

تو بالیدن اش را دیده ای؛

درختان می گریزند.

گریزشان معبرهای پردرخت روان می سازد.

آنگاه می دانی، آنکه از او می گریزند،

همانی است که به جانبش روانی،

و وقتی کنار پنجره می ایستی،

حس هایت او را آواز می خوانند،

هفته های تابستان، آرام ایستادند،

خون درختان بالا دوید؛

اکنون احساس می کنی

سر فرو افتادن دارد

در آن که بر همه چیزی تواناست.

گمان می کردی می شناسی آن نیرو را،

آنگاه که به میوه دست می سایی.

اکنون او دوباره معماوار می شود،

و تو دیگر بار، مهمانی.

تابستان چون خانه ای بود،

که میدانستی در آن همه چیزی هست-

اکنون باید از دلت فرا روی

چنان که، به دشتی.

تنهایی بزرگ آغاز می شود

روزها کر می شوند،

باد، جهان را از حس هایت می گیرد

چنان که برگی پژمرده را،

از میان شاخساران تهی شان.

آسمان می نگرد به آبی که تو داری؛

اکنون خاک باش و نغمه ی شامگاهی،
و سرزمینی، درخور او .
فروتن باش اکنون چون شیئی،
که چنگ می زند به واقعیت،
زیرا آن که نوید می دهد،
تو را حس می کند، آن زمان که درمی یابدت .

(۲) دوباره نماز می برم، بزرگا،
دوباره صدایم را در باد می شنوی،
زیرا اعماق، بر کلام های پر باطل ام
آگاهند .

پیشانی بودم؛
حریف منم را پاره پاره کرده بود .
خداوندا، بر من خندیدند همه ی خندندگان
و همه ی نوشندگان مرا نوشیدند .

در دربار ها گرد آمده بودم
از میان خاکروبه ها و شیشه های قدیمی،
با نیمچه دهانی تو را به لکنت گفتم،
تو را ای جاودان تر از تقارن .
هم بدان سان دست های نیمه ام را بلند کردم
به سوی تو در تمنایی بی حد،
و چیزی نمانده بود، دوباره
آن چشم هایی را بیابم، که تو را دیده اند .
خانه ای حریق زده بودم،
که تنها در آن هر از گاهی قاتلان می خفتند،
زان پیش که جرم های سنگین شان
دوباره در بدر سرزمین هاشان کند؛
چون شهری بودم بر کران دریا
که طاعونی
آونگ چون نعشی سنگین بر دست های کودکان،
به آن رخنه کرده بود .

از خود بیگانه بودم چون هر کسی،
و تنها می دانستم
که او یکبار مادر جوانم را ناخوش کرد

هنگام که مرا آبتن بود
و قلبش، دل تنگش
بس دردناک کنار نطفه بستن ام می تپید.

اکنون دوباره آباد گشته ام
با همه ی پاره های رسوایی ام.
و مشتاق یک جمع ام
یک منش یگانه.
که چون شبئی فرانورد...-
مشتاق دستهای بزرگ قلبت-
(آه، کاش به جانب من می آمدند).
روز می گذرانم، خداوندا، و تو
حق داری تباهم کنی.

۳) هنوز همانم من، که در جامه ی رهبانی در پیشگاهت زانو می زد:
خاخام خدمتگذار و یکرویی
که تو سرشارش می کنی، که تو را بر ساخت.
صدای یاخته ای خاموش،
که جهان از کرانش می وزد،
و تو همواره آن موجی،
که بر همه ی اشیاء می غلند.

چیز دیگری نیست جز دریایی،
که گاهی سرزمین ها از کرانش آغاز می شوند،
چیز دیگری نیست
جز سکوت فرشتگان زیبا و ویولون ها،
و آن مسکوت مانده، همانی است
که همه ی اشیاء به او می گریند،
و از انوار قدرتش گرانبارند.
پس تو همه ای،- و من آن یکه ای
که خود را وامی دهد و خشم می گیرد؟
پس من آن همگان نیستم
همه چیزی نیستم، آنگاه که می گریم
و تو آن، که می شنودش؟

بگو کنار من چیزی می شنوی؟

صداهایی جز صداهای من آنجا هست؟
 آنجا توفانی ست؟ من نیز آن کس ام،
 و جنگل هایم برایت دست تکان می دهد.

آنجا نغمه ای ست خرد و بیمار
 مانع اجابت من،
 که نمی گذارد مرا بشنوی
 نیز آن یک ام من که خود را می شنود،
 تنها و اجابت ناشده.

هنوز همانم که
 گاهی دلوایس می پرسید: که ای تو؟

از پس هر غروب خورشید
 من زخم خورده و یتیم می شوم.
 زردرویی گسسته از همگان
 و خوار هر انجمن،
 و همه ی اشیاء چون صومعه ای است،
 که من در آن گرفتار بودم
 پس آنگاه است که به تو نیازمندم، ای تقدیس شده!
 ای همسایه ی نرمخوی به هر حاجت،
 ای رنجوری آرام دومین ام، ای خدا
 که به تو محتاجم چون نان.
 شاید ندانی، چگونه است شبهای بی خوابان:
 شبهاشان همه ناداگردند.
 پیر، بانوی جوان و کودک،
 آنها چون مردگان به راه می افتند،
 گرداگردشان اشیاء سیاه،
 و دستهای سفیدشان می لرزد،
 تنیده در زندگی بی بکر
 چون سگان در تمثال های شکار.
 گذشته، هنوز پیش روست،
 و اجساد در آینده خفته اند،
 مردی شنل پوش، به در می کوبد،
 و با چشم و گوش،
 دیگر نشانی از بامداد اولین نیست،

هنوز آوای خروسی نمی آید.
 شب چون خانه ی بزرگی است.
 و هراس دست های زخمی
 درهای تمامی دیوارها را چار طاق می گشاید،-
 آنگاه دهلیزهای بی پایان می رسند،
 و هیچ جا دروازه ای به برون نیست.

و خدای من! هر شبی چنین است:
 همواره کسانی بیدار شده اند،
 کسانی که می پویند و می پویند و تو را نمی یابند.
 می شنوی شان که کوروار
 به دل تاریکی پا می نهند؟
 بر پلکان پیچ پیچی که فرو می روند،
 آوای نیایش شان را می شنوی؟
 نمی شنوی افتادن شان را بر سنگ های سیاه؟
 باید صدای گریه شان را بشنوی؛ زیرا که می گریند.

تو را می جویم، زیرا که آنان از کنار درم گذشته اند.
 به تقریب می بینم شان، پرهیب^{۲۰} شان پدیدار می شود.
 که را باید صدا کنم، جز آنکه
 تاریک و شب تر از شب است
 آن یگانه که بی چراغی بیدار است
 و نیز پریشان نمی شود؛
 آن ژرفایی [مرد] را که
 نور به خود خوگرش نکرده است، می شناسم اش و
 ازو بسی چیزها می دانم
 زیرا که با درختان سر از خاک بر می کند
 زیرا که آرام
 چون عطر، از زمین
 به رخسار فرو افتاده ام فراز می آید.

(۴) ای جاوید که خود را به من نمایانده ای
 دوستت می دارم چون پسری محبوب،
 که یکباره در کودکی ترکم کرد.

زیرا تقدیر نشسته بر اورنگ
 که رودرویش سرزمینها همه تپه اند، صدایش زد،
 من بازمانده ام چون پیری فرتوت
 که دیگر پسر بزرگش را در نمی یابد
 و از اشیائی نو، دانایی اندکی دارد،
 که اراده ی نطفه اش به سوی آن می رود.
 گه گاهی به خود می لرزم از نیکبختی عمیق ات
 که بر آن همه ی کشتی های غریبه حرکت می کند،
 گاه آرزو می کنم که بسوی من بازگردی،
 به تارپکی، که تو را نیک تغذیه کرده است.
 گاه دل نگران می شوم، مبادا دیگر نباشی،
 وقتی خود را گم می کنم در زمان.
 پس آنگاه بسی چیزها از تو می خوانم:
 کاتبی، همه جا از جاودانگی ات می نویسد.

من پدرم؛ پسر، نیز چیزکی بیش از من است،
 همه ی آن چیزها، که پدر بود، و او یی
 که نشد، در او می بالد و می گسترده؛
 او آینده است و بازگشت،
 او دامن است، او دریاست...

۵) نیایش من به نزدت کفرگویی نیست؛
 آن گاه که کتاب های کهن را زیر و رو کنم
 - هزاران بار - و دریابم که با تو بس خویشاوندم.

می خواهم به تو عشق دهم. آن و آن را...

دوست می دارد کسی پدری را؟ آدمی نمی رود به دور دست ها،
 چنان که تو از من دور شدی، با چهره ی سخت ات،
 و از دست های مستأصل اش گریختی؟
 آدمی کلام افسرده اش را آرام
 در کتابها ی کهن نمی نهد که کسی به ندرت می خواندش؟

روانه نمی شود آدمی از دلتایی
 از دلش به سوی لذت و عشق؟
 آیا پدر نبود آنی که می بود؛

سالهای سپری شده، غریب،
حرکات و ایماهای کهن، شوکتِ مُرده
دستهای نشکفته و موهای پریده رنگ؟
و او که خود در زمانه ی خود قهرمان بود،
برگی است که می افتد، هنگام که ما می رویم.

(۶) و وسواسش برای مان چون اجنه ای است
و صدایش بر ایمان چون سنگی،-
خوش داریم به آوایش گوش سپاریم،
اما کلامش را به نیمه می شنویم.
نمایش عظیم میان او و ما
بسیار پر همهمه می شود، تا یکدیگر را دریابیم،
ما تنها آشکال دهانش را می بینیم،
که از آنها هجاهایی سپری شونده می افتند.
از این رو از او بس دورتر از دوریم،
گرچه عشق در ما دوردستها را می تند:
خود آن هنگام که ناچار به مردن بر این ستاره است،
می بینیم اش که از دیرباز بر همین ستاره می زیسته است.
پدران این است. و من- من تو را می باید پدر نام نهم؟
آنچه که هزار بار از تو جدایم می کند
تو پسر منی، خواهمت شناخت
چون کسی که کودک دردانه اش را می شناسد،
حتی آنگاه که دیگر مردی شده است، مردی پیر.

(۷) سوی چشمانم را فرو گش: می توانم ببینمت،
گوش هاتیم را بیُر: می توانم بشنومت،
و بی پا می توانم به سویت بپویم،
و بی دهان نیز می توانم فرابخوانمت.
بازوهایم را بیُر، تنگ در برت می گیرم
با دلم چنانکه با دستانم،
قلبم را از تپیدن بازدار، مغزم خواهد تپید.
و اگر در مغزم آتش افکنی،
تو را در خونم با خود خواهم برد.

(۸) و روح بانوی توست
 و چون عروسِ نعومی^{۲۱} است
 چون روت^{۲۲} است
 روزها می رود گردِ خرمن ها
 چون کلفتی سر به راه
 که شبانگاه تن به خیزاب می سپارد
 تن می شوید، جامه ی نیگو به بر می کند،
 و به نزدت می آید، هنگامی که
 همه ی پیرامونت آرام است،
 می آید و در قدوم ات عیان می گردد.
 تو به نیمه شبان نامش را می پرسی،
 با ساده دلی ناب لب و او می کند:
 من روتِ خدمتکارم.
 بالهایت را بگستر بر خدمتکارت.
 تو وارثی...

و روحت به خواب می رود، تا که روز فرا می رسد،
 گرم از خونت، در قدومت.
 و او بانوی توست. و چون روت است.

(۹) تو وارثی.
 پسران وارثان اند،
 زیرا پدران می میرند.
 پسران ایستاده اند و می شکوفند.
 تو وارثی:

(۱۰) و به ارث می بری، سبزی باغستان های درگذشته

²¹ Næmi، نعومی زوجه ی الیمالک و مادر شوهر "روت" که با دو پسر خود به سبب شدت قحط و غلا از یهودیه رهسپار موآب گشت. «قاموس کتاب مقدس» ص ۸۸۴.

برای اطلاع بیشتر در مورد ماجرای روت و نعومی، مراجعه شود به «کتاب مقدس» سفر داوران، کتاب روت، ص ۴۱۴.

²² Ruth، روت، زن موآبی که با مادر شوهر خود نعومی به زمین یهودا مراجعت کرد. این ماجرا این ماجرا احتمالاً در زمان جدعون واقع شد. او پس از آن به زنی بوعز، از خویشان و منسوبان نعومی درآمد. داود ملک، که منجی مسیحیان (عیسی مسیح) از نسل اوست، حاصل این پیوند است. تلخیص از «قاموس کتاب مقدس» ص ۴۲۳.

و آبی آرام آسمان های فرو ریخته را.

شبم هزاران روز

و بسیار تابستان ها که خورشیدها بر زبان می آورند،

و بهاران پُرهی ها با شُکوه ها و شِکوه هاشان،

چنان چون بی شمار نامه های بانویی جوان.

تو به ارث می بری پاییزهایی که چون کسوت های فاخر

در خاطره ی شاعران اند،

و همه ی زمستان ها را، چون سرزمین های یتیم،

که گویی آرام در کنارت ماوا می کنند،

تو «نیز^{۲۳}» و «کاسان^{۲۴}» و «رم^{۲۵}» را به ارث می بری

«فلورانس^{۲۶}» از آن تو می شود، کلیسای «پیزان^{۲۷}»

«ترویتسکا لاورا^{۲۸}» و «موناستیر^{۲۹}» که در میان باغستان های

«کیف^{۳۰}» گذرگاه ای انبوه تاریک و مارپیچ می سازند.

«مسکو^{۳۱}» با ناقوس های خاطره وارش،-

و طنین، از آن تو خواهد شد: ویولون ها، شیبورها، سازهای بادی

و هر نغمه ی ناب

در کنارت خواهد درخشید

چون سنگی گرانبها.

تنها در هوای تو شاعران گرد هم می آیند،

و تصاویر پر آوا و غنی فراهم می آورند،

و بیرون می روند و در تمثیل ها می رسند به کردار میوه ای

و تمامی زندگی شان در تنهایی می گذرد...

و تنها نگارگران تصویرشان را نقش می کنند،

تا تو طبیعتی را که فانی آفریدی دوباره ابدی سازی:

همه چیز ابدی می شود. نگاه کن،

دیری است

²³ Venedig

²⁴ Kasan

²⁵ Rom

²⁶ Florenz

²⁷ Pisaner Dom

²⁸ Troitzka Lawra

²⁹ Monastir

³⁰ Kiewa

³¹ Moskau

بانو «مدونا لیزا» چون شراب رسیده است؛
دیگر هرگز چنان بانویی نخواهد بود،
زیرا که آن تمثال نو
بانویی نو را باز نمی آورد.
آن سازندگان، چون تواند.
خواهان ابدیت اند و می گویند:
سنگ، ابدی باد! یعنی که: از آن تو باد!

و نیز عشق و رزان در هوای تو گرد هم می آیند:
آنان شاعرانِ دمی کوتاهند،
دهانی مهر خورده را با لبخنده ای می بوسند
آن زمان که گویی زیباترش شکل می دهند،
و خوشی را به ارمغان می آورند و خوگران به دردند،
همان ها که پیش از همه بر بالیدند.
و با خنده شان اندوهی است،
اشتیاق هایی که می خوابند و بیدار می شوند،
تا در سینه ای بیگانه بگریند.
آنان معماواره را می انبوهند و می میرند،
چنان چون حیوانات، بی که بدانند، می میرند-
اما شاید آنان را نوادگانی باشد،
که در اندرون شان زندگی سبزشان برسد؛
آن عشق را تو از همینان به ارث میبری،
که کور بود و گویی در خواب.
بدین سان روان می شود پرتو. اشیاء به سویت ات
و آنان چون حوضک های فراز آبنماها
مدام سرریز می شوند،
چون موی رها و افشان از کاکل ها،
به عمیق ترین سطح آبنماها-
سرشاری، چنین فرو می افتد به دره هایت
آن زمان که اشیاء و اندیشه ها سر می روند.

۱۱) من تنها ناچیزی از ناچیزان. توأم
که از بطن یاخته ای به زندگی می نگرند
آن که فراتر از آدمیان پروای سنجیدن اشیاءش نبود،
چیزی که همواره روی می دهد.
پس مرا می خواهی پیشاپیش چهره ات،

که چشمان ات، تاریک از آن برمی شوند،
 پس این را غرورم نمی انگاری
 آنگاه که می گویمت: هیچ کس نمی زید زندگی اش را.
 اتفاقند آدمیان، آواها، قطعه ها،
 روزمرگی ها، هراس ها و این همه نیکبختی های خرد،
 جامه بر تن چون کودکان فروپوشیده،
 سیماچه هایی کامل، به سان چهره ها- که خموشیده اند.
 اغلب می اندیشم: به یقین گنج خانه هایی هست،
 بسی زندگی ها غنوده در آن،
 چون زره ها یا تخت های روان یا گهواره ها،
 که هرگز چیزی واقعی بر خود ندیده است
 و چنان جامه هایی که تمامی تن ها نیستند و فرو افتان تکیه می کنند
 بر دیوارهای ستبر بر ساخته
 از سنگ های مدور.

و خود آن زمان که شب همه شب فرا می روم
 از باغی که خسته در آنم،-
 می دانم؛ همه ی راه ها
 به زرادخانه ی اشیاء نزیسته می پیوندد.
 و آنجا درختی نیست، از آن زمان که سرزمینی بود،
 و دیوار چنانکه گرد زندانی
 بی هیچ دریچه ای در حلقه های هفت گانه آویخته است،
 و دروازه هایش با کلون های آهنی،
 مانع می شوند آرزومندان بدان سو روند
 و نرده هاش از دست آدمیان اند.

(۱۲) و با اینکه هریک خود به خود می میرد
 چنانکه در زندانی که منفورش می دارد و مانع اوست،-
 معجزت عظیمی در جهان هست:
 احساس می کنم: همه ی زندگی زیسته می شود.

پس کیست که می زید؟
 هستند اشیایی که
 چون آهنگ نواخته ی پسین گاهی
 در یکی چنگ اند؟
 هستند بادهایی وزان از سمت آنها

شاخسارانی، که نشانی از ناکجا و نیامده می دهند،
 گل هایی که عطر می تنند،
 و معبرهای پر درخت پیرشونده و دراز؟
 حیوانات خونگرم، که می پویند
 پرندگانی، که غریبی را به اوج می رسانند؟
 پس کیست که می زید؟ تو زندگی می کنی، خدایا- زندگانی را؟

۱۳) آن پیری تو که مویش سوخته از دوده و افروخته است،
 آن نانمودنی عظیم پتک در دست،
 آهنگری که نغمه ی سالیان را
 همواره بر سندان می نواخت.

آن که هرگز یکشنبه ای ندارد،
 بندی کاری،
 که دور نمی نمود، بر نوک دشنه ای مرده باشد،
 که براق و صیقلی نمی شود هرگز
 آن زمان که آسیابی داریم و کارگاه آره کشی یی
 و همگان مخمور و گران جان اند،
 آنگاه ضربه های پتکت به گوش می رسد
 که بر همه ی ناقوس های شهر فرود می آوری.

تو آن خیره ای، آن استادکاری،
 و هیچ کس آموختن ات را نمی بیند؛
 ناشناخته ای، مسافری:
 پچیچه های عربان،
 و گپ ها و چوها، هاله ی نام اش...

۱۴) می گذرند چوها و بدگمانی ها
 و تردید هایی که تو را می زدایند،
 گران جانان و رؤیا پردازان
 به اخگر های خویش بی اعتماد می شوند
 و بر آن می شوند کوه ها را به خون درکشند،
 از آن رو که تو را باور ندارند.

تو اما صورتت را به زیر می افکنی.

می توانستی شاه‌رگ کوه‌ها را ببری،
به نشانِ دادخواستی عظیم؛
اما تو را
با زندقان کاری نیست.

تو نمی خواهی با همه‌ی نیرنگ‌ها بستیزی
و بجویی عشقِ روشنایی را؛
زیرا تو را
با مسیحیان کاری نیست.

تو را با پرسندگان هیچ کاری نیست.
به رخسارِ گشوده‌ی تختِ روان
می نگری.

۱۵) همه‌ی آنان که تو را می جویند در هوایت می کوشند
و آنان که، بدین سان تو را می یابند،
تو را به تصویر و ایمایی می بندند.

من اما می خواهم دریابم ات
همچنان که خاک ات درمی یابد؛
با بلوغ ام
قلمروآت می رسد،

از تو نخوتی نمی خواهم
که برهان ات باشد.

می دانم، زمان را
نام دیگری
جز توست.

در خور معجزتم ننمای.
قوانین ات را برافراز،
که از قومی به قومی
مرئی تر می شوند.

۱۶) وقتی چیزی از من از پنجره می افتد،
 (خود اگر چه کوچکترین چیز)
 نیروی جاذبه بورش می آورد
 به توانمندی بادی که از دریا
 به هر گوی و هر گیلان بُن
 بار می دهد در هسته ی جهان.

هر چیزی هوشیار می شود
 از نیکی. مهبای پرواز
 همچنان که هر سنگ و هر شکوفه
 و هر طفل خُرد به شب.
 ما تنها، در نخوت خویش،
 می گریزیم از پاره ای خط و ربط ها
 به رهایی. فضایی تهی،
 به جای دل سپردن به قدرت های هوشیاری،
 که بر می کشندمان به کردار درختی.
 به جای آرام و سر به راه صف کشیدن
 در وسیع ترین شاهراه زندگانی
 به برخی شرایع بر می خوریم،-
 و آنکه از هر مداری تن می زند
 اکنون تنهایی اش بی حد است.

پس ناگزیر است به آموختن از اشیاء،
 و آغاز کردن چون یکی کودک،
 زیرا خداوند چفت دل کودکان است،
 و آن ها هرگز از او دور نشده اند.
 او اما باید افتادن بتواند،
 و شکیبیا غنودن در سنگینی،
 و دریافتن اینکه همه ی پرندگان
 در پرواز از او پیش اند.

زیرا دیگر فرشتگان پرواز نمی کنند.
 پرندگان سنگین به فرشتگان شش بال^{۳۲} می مانند.
 که گرد او می نشینند و اندیشناکند؛

(همچنان که از حال می روند به تلوار ه ی مرغان، به پنگوئن ها،
می مانند...)

(۱۷) مرادت فروتنی است.

رخساره های غرقه در «تو را یافتن^{۳۳}»، خاموش اند.

بدین سان پسین گاهان، شاعر جوان

از معبرهای پر درخت متروک می گذرند.

بدین سان دهقانان گرد لاشه ای می ایستند،

آن زمان که کودکی را مرگ دررباید،-

و آنچه رخ می دهد، نیز یکسان است:

چیزی بس عظیم.

هرکه نخستین بار بر تو واقف شد،

آن را که همسایه و ساعت می آزد،

آنکه خمیده می رود پی ردت

گویی پر بار و سالخورد،

بعدها هم جوار طبیعت می شود

و بادها و دور دستان را حس می کند،

می شنودت، پچیچه کنان از مرغزار،

نواخته ی ستارگان، می بیندت،

و نمی تواند هیچ گاه به خطا بیاموزدت،

و همه چیزی تنها بالاپوش توست.

از برایش نو و نزدیک و نیکی تو

و چون سفری خاموش و آرام با کشتی ها بر رودی بزرگ،

زیبایی شگفتی داری.

خشکی دور است، در بادها، همیشه، تسلیم آسمان های بس عظیم

و زیر دست جنگل های گهنی.

ده کوره هایی، که نزدیک می شوند،

دوباره چون آوایی می گذرند،

و چون دیروز و امروز

و چنان چون همه چیزی که می دیدیم.

اما بر گذار این رودسار

همواره شهرهایی از نو پدیدار می شوند

و گویی بر بال های سفری شکوهمند،

از روبرویت می آیند.

و گاهی کشتی به جاهایی سکان می کشد
 که تنها، بی دهکده و شهری
 چشم به راه چیزی بر موج هابند،-
 و کسی که موطنی ندارد...
 آنجا کالسکه هایی کوچک منتظرشان اند
 (سه اسب هر کالسکه را می کشند)،
 اسب هایی که نفس در سینه، سر در پی شامگاه می نهند
 بر راهی که خود را گم کرد.

(۱۸) آخرین خانه در این دهکده است
 تنها، چنان چون آخرین خانه ی جهان.

جاده ای، که ده کوره را بر نمی تابد،
 آهسته به فراسوی شب امتداد می گیرد.

ده کوره، تنها گذرگاهی است
 میان دو پهنه، دانا و حیران،
 راهی که از کنار خانه ها امتداد می یابد در جای باریکه راهی.

و آنان که دهکده را ترک می گویند، دیری می پویند
 و بسا، بسیاری شان میان راه می میرند.

(۱۹) گاهی یکی به وقت شام بیدار می شود
 و می رود بدان سو، می رود و می رود و می رود،-
 در این هوا که جایی در شرق، کلیسایی هست.

و کودکش برایش دعای خیر می خوانند، گویی مرده است.

و آن که می میرد در خانه اش، در درونش مقیم می ماند، باز می ماند
 در میز و در جام، چنان که کودکان دنیا را زیر پا می گذارند،
 به قصد آن کلیسایی که او فراموشش کرد.

(۲۰) پاسبان شب است جنون
 زیرا که بیدار است،

هر دم و ساعت خندان می ایستد،
و برای شب نامی می جوید
و می نامدش: هفت، بیست و هشت، ده...
و سه گوشه ای در دست می برَد
و چون می لُرزد، بر لبه ی شیپوری که نمی تواند بنوازدش،
ضربه ای می زند و می نوازد
نغمه ای که او را به همه ی خانه ها می آورد.

کودکان، شب خوبی دارند،
و رؤیوار می شنوند، که جنون بیدار است.
اما سگان قلاده ها را می گسلند
و در خانه ها گشتی سیر، می زنند
و می لُرزند، هنگامی که او دیگر از کنارشان گذشته است،
و از بازگشت اش می هراسند.

(۲۱) خداوندا!؛ از آن قدیسان چیزی می دانی؟

آنان اتاق های قفل و بند شده ی صومعه را نیز حس کردند
هم جوارِ تَسخَرها و مویه ها،
چنان که زمین را تا ژرفا کاویدند.

هر کدام با روشنایی اش
خُردک هوایی را در گورش نفس می کشید،
سن و سال و رخساره اش را فراموش می کرد
و چون خانه ای بی پنجره می زیست
و دیگر نمی مرد، گویا دیرزمانی پیش، مرده بود.

آنان به ندرت چیزی خواندند؛ همه چیزی خشکیده،
گویی زمهریر در کتاب ها رخنه کرده بود
گویی بالاپوش رهبانی
از استخوان هاشان آویخته بود،
و حس بدین سان از هر کلام می آویخت.
همین که خود را در راهرو های تاریک حس کردند،
دیگر با هم سخنی نگفتند،
گیس های بلندشان را رها کردند،
و هیچ کس ندانست که مرد همسایه اش

ایستاده نمرُد.

در خانه ای مدور
 آنجا که چراغ های نقره ای با سوختبارِ بلسان می سوختند
 گاهی همراهان گرد هم می آمدند
 در آستانه ی درهای طلایی چنان که در پیشگاه باغ های زرین
 و بی اعتماد به رؤیا می نگریستند
 و آرام با محاسن بلند همه هم می کردند.
 زندگی شان چون هزار سال عظیم بود،
 از آن زمان که شب و روشنایی دیگر از هم مفارقت نکرد؛
 آن ها را گویی موجی در غلتانده بود،
 و بازشان گردانده بود به دامان مادرشان.
 جنین وار بر خود چنبره زده بودند
 با سرهایی بزرگ و دست هایی خردینه
 و چیزی نمی خوردند، گویی از همان خاک سیاهی
 که در آغوششان داشت،
 تغذیه می کردند.

اکنون هزاران زائر نشان شان می دهند،
 که از شهر و دشت و دمن به سوی صومعه هجوم می آورند.
 سه قرن است آنجایند،
 و تن هاشان تپاه نمی تواند شد.
 تاریکی می انبوهد، چون چراغی که دود می کند و دوده می بندد
 بر صورت های دراز انبوه شان،
 که زیر سربندها نهان است،-
 و چین های نازدوده ی دستان شان
 چون کوه هایی بر سینه شان غنوده است.

تو ای بزرگ گُنت پیر و الاتبار:

آیا از یاد برده ای،
 مرگی به این درخاک شدگان ببخشی که به تمامی بچودشان
 از آن رو که به ژرفای زمین شیرجه زده اند؟
 آیا هم آنان که به مردگان شباهت می برند
 شبیه ترینان به نامیرایی نیستند؟
 و این زندگی عظیم لاشه ی تو نیست،
 که می باید از مرگ زمان بیش بیاید؟
 و آنان همچنان برای مقاصد مناسب اند؟

تو بر دست نمی گیری ظرف نامیرایی را،
همانی که توی ناهمسان تر از همه ی کیل ها،
روزگاری با خونت، سر پر کردن آن داشتی؟
(۲۲) تو آینده ای، سپیده دمان عظیمی
بر پهنه های ابدیت-

تو آوای خروسی پس از شب عمر،
شبیم، نماز بامدادان و بانوی باکره ای،
بیگانه مردی، مادر و مرگی،

تو آن رخساره ی مسخ شونده ای،
که همواره از سرنوشت سر برمی زند،
که بی هله می ماند و بی شکوه،
و نادر نوشته چون جنگلی بکر.

تو جامعیت عمیق اشیایی،
که آخرین کلام وجودش را مسکوت می نهد
و به دیگران همواره دیگری می نماید.
برای کشتی، چون کرانه و برای خشکی، چون کشتی.

(۲۳) تو صومعه ی خونین دلانی.
با سی و دو کلیسای جامع قدیمی
و پنجاه کلیسا، که از سلیس نرم و
پاره های کهربا، برپا شده است.
بر هر چیز در میدانچه ی صومعه
بندی از نغمه ی تو غنوده ست،
و سپس دروازه ی عظیم می آغازد.

در خانه های بلند، راهبه ها ساکنند،
سیاه خواهران، هفتصد و ده تن.
گاهی یکی کنار چشمه سار می آید،
و یکی شان گویی در خود تنیده می ایستد،
و یکی، گویی در خورشیدهای شامگاهی،
باریک و کشیده، در گذرگاه های پر درخت می خرامد.

اما بسیاری شان را نمی بینی هرگز؛
آنان در سکوت خانه ها باز می مانند

چنان چون آهنگی که هیچ کس اش نمی داند
در سینه ی بیمار ویولون ها...

و گرد بر گرد کلیساها، دایره وار،
در محاصره ی یاسمین های تشنه،
جای گورکنانی که آرام
چون سنگ ها از جهان سخن می گویند.
از جهانی که دیگر نیست،
با آنکه در جوار کلیسا آتش می گیرد،
به روزان بیهوده و اباطیل روی می کند
و به یکسان به کامکاری و نیرنگ.

سپری شده است: آن جهان چنان که تو.

و همچنان جاریست چون بازی نورها
بر فراز سال عبث؛
اما بر تو نیز، چون بر شب و بر شاعران
در میان چهره های فروریزان
اشیاء تاریک تجلی می کنند.

(۲۴) پادشاهان جهان، پیرسالند
و هیچ وارثی نخواهند داشت.
پسران شان در خردسالی می میرند،
و دختران پریده رنگشان
تاج های بیمار را به قدرت داده اند،
فرومایه- آن سرور به هنگام جهان-
خُردش می کند و پولش می سازد.
می گسترده در آتش برای ماشین هایی،
که غران به خواستش خدمت می کنند؛
اما بخت، یارشان نیست.

بُرُنز، دلتنگی دارد.
و می خواهد سکه ها و چرخ هایی را ترک کند،
که خُردک زندگی را می آموزند.
و از کارخانه ها و صندوق ها
به رگ های بگشوده ی کوه ها باز می گردند،
که خود را پس پشت آن قفل و بند می کنند.

(۲۵) هر چیزی دوباره بزرگ و مقتدر می شود.
 خشکی صاف و آب چین بر می دارد
 درختان سستبر و بارو ها بس خُرد می شوند،
 در دره ها،
 قومی از چوپانان و برزگران، قوی و گونه گون [ظهور می کند]

و هیچ کلیسایی نیست، که خداوند را
 چونان آواره ای در خود گیرد و
 بر او زاری کند،
 چنان چون حیوانی زخمی و دربند،-
 کوبه های همه ی خانه ها مهمان نوازند،
 و احساس قربانی شدن بی حد
 در همه ی رفتار ها و در تو و من است.

چیزی از انتظار فراسوی و نگرستن به فراز نیست،
 تنها اشتیاقی که مرگ را نیز بی حرمت نسازد،
 و خدمت گزار، گرم کاری زمینی است.
 تا دست هایش دیگر تازه کار نباشند.

(۲۶) تو نیز بزرگ خواهی شد، بزرگ تر از آنی،
 که اکنون ناچار به زندگی است و می تواند تو را واگوید.
 بسی نامتعارف تر و نادرتر
 و نیز پیرسال تر از مردی پیر.

تو را حس خواهند کرد: چنان که عطری
 از حضور نزدیکِ باغی، گذر کرد؛
 و چون بیماری که محبوبترین چیزش.
 کسی تو را نازک آرا و دل آگاه، دوست خواهد داشت.

دیگر نمازی نخواهد بود تا مردم را
 گرد هم آورد. تو در جماعت نیستی؛
 و آنکه تو را حس کرد و از تو طربناک گشت،
 یگانه ای بر زمین خواهد بود:
 رانده ای و مجموعی،
 گرد آمده و همزمان تباه،

متبسمی و نیز نیم گریانی،
خرد، چون خانه ای و مقتدر، چون یکی امپراتوری.

(۲۷) آرامشی در خانه ها بر نمی آشوبد،
چه، کسی بمیرد، چه، خانه ها دوباره در خود ببرندش،
چه، کسی به پیرو فرمانی نهانی
چوبدست و گردن آویز زائری را بردارد
تا در غربت، سراغ راهی گیرد،
که بر آن چشم انتظارت باشد.

تهی نمی شود جاده ها هیچ گاه برای آن،
که می خواهد به سوی ات بیاید،
چنان که به سوی سرخ گلی
که به هزار سال، یکبار، می شکوفد.
با ملتی مبهم و تقریباً بی نام،
که همین که به تو رسند، خسته و درمانده اند.

من اما کوچ شان را دیده ام؛
و از این پس به گمانم باها
از بالاپوش شان می وزد، بالاپوش های جنبان در باد،
و آرامند به گاهی که می آسایند-؛
چنین عظیم بود پویه شان بر پهنه ها.

(۲۸) بدین سان مرا هوای رفتن به سوی توست:
صدقه گیر آستان های غریبانی
که با بی میلی طعام می دهند.
و هنگام که راه ها بسیاری را پریشان سازد،
همنشین پیرترین ها خواهم شد.
خود را به پیران ریز نقش خواهم نمود،
و هنگام که بروند،- چنان که در رؤیا می نگرم شان-
زانو هاشان از امواج ریش شان سر بر می کند.

ما از کنار مردانی کور می گذریم
که با کودکشانشان انگار که با چشمانشان می نگرند،
و نوشندگان کناره ی رود و زنان خسته
و بسیاری باتوان باردار.

و این همه به طرزی شگفت نزدیکم بود-،
 چنان که گویی مردان، خویشاوندی خونی
 و نیز سگانی آمدند؛ که دیدم شان.
 (۲۹) خداوندا، می خواهم زائران بی شمار باشم
 تا چون صفی بلند، به سوی تو روم،
 تا پاره ی بزرگی از تو شوم:
 تو باغی با پردیس های پر درخت زنده.
 اگر چنین بپویم، چنین تنها که منم،-
 که درخواهم یافت؟
 چه کس سوی تو رفتم را می بیند؟
 چه کس واکنده می شود؟ چه کسی را بر می انگیزد،
 رفتم؛ و چه کس را
 و امی دارد به اختیار آیین تو؟
 انگار چیزی رخ نداده است،
 - آنان همچنان می خندیدند.
 و از آن رو که من به هیأت خودم رهسپارم
 مسرورم؛ زیرا، بدین حال،
 هیچ یک از خندنده گان نمی بینم.

(۳۰) به روز، تو آن گفت و شنودی
 که نجاگر، گرد بسیاران جاری ست؛
 سکوت از پس نواختن ساعتی
 که دوباره آرام پایان می گیرد.

هرچه روز با ایماهای هر دم ضعیف تر شونده،
 به شبانگاه می گراید،
 تو بیشتر می شوی، خدای من،
 امپراتوری تو چون دودی از همه ی بام ها بر می آید.

(۳۱) بامدادی زائرانه، بسترهای سخت
 که هر کس بر آن چون مسمومی از هوش می رفت.
 در نخستین بازی ناقوس ها،
 برمی آید ملتی از تئاگویان نحیف بامدادی
 که بر آن خورشید زود هنگام، می سوزد:

مردان محاسن داری قامت خمیده،

کودکانی به جد برآمده از خَزها؛
 بالاپوش های سنگین
 از سکوت شان را به بر دارند،
 زنان قهوه ای پوش سیاه چرده ی تفلیس و تاشکند.
 مسیحیانی با حرکات اسلامی
 بر گرد چشمه هایند،
 و دست هاشان را چون پیمانه هایی کم ته، و امی کنند،
 چون اشیایی، که موج، روح وار به درون شان خزید.

آنان بر آنها سر خم می کنند، می نوشند،
 با دست چپ شان لباس های شان را می کنند
 و آب را به سینه می فشارند
 چنان چهره ای خنک و گریان،
 که از دردهای زمین سخن می گوید.

و همین دردها با چشمان پلاسیده گرداگردشان را می گیرند؛
 و تو نمی دانی، که هستند و که بودند آنان.
 خدمتکاران، یا دهقانان،
 شاید بازرگانانی، که برخورداری را می دیدند،
 شاید نیز راهبانی نرم خوی، که نمی پایند،
 و دزدانی در کمین. وسوسه،
 دوشیزگان گشاده رو، که بی حال چمباتمه نشسته اند،
 و مجنونان جنگلی از جنون:-
 همگان چون پادشاهانی که در اندوهان عمیق
 زوایدشان را از خویش زدوده اند.
 همه به کردار فرز انگانی، کوله بارشان پر از تجربه
 و گزیدگانی مقیم صحرا،
 آنجا که خداوند از حیوانی غریبه طعام شان می داد؛
 تنهایی، برگزیده از پهنه ها
 با بسیار بادها که بر گونه های تاریکشان می خورد،
 و شوقی بیمناک، اسیرشان کرده بود
 و به گونه ی شگفتی هم او بر می کشیدشان.
 گسستگان از روزمره گی، و اخزیده به دل چنگ ها
 و نغمه ی همسرایان
 و زانوزدگانی به هیأت ایستادگان؛
 پرچم هایی منقوش، که دیرزمانی

نهان مانده و مجاله بوده اند:

اکنون آنان به آرامی در اهتزازند.
و برخی شان می ایستند و به خانه ای فرا می نگرند،
که زائران ناخوش احوال در آن ساکن اند؛
زیرا همواره راهبی به خود پیچان، از آنجا برون می زد
موی آویخته و روپوش رهبانی اش مجاله،
چهره ی سایه وارش پر از کبوده های بیماری
و به تمامی، تیره و تاریک از اهریمنان.

قامت تا کرد، چنان که گفتی دوپاره می شد
و خود را دوپاره بر زمین افکند.
که اکنون بر دهانش گویا
چون غریوی آونگ و
گویایی حرکت فزاینده ی بازوانش بود.

و آرام افتادنش از کنارش بگذشت.

بر پرید، گویی بالی یافته بود
و احساس آرامش یافته اش
با پندار پرنده شدن او را فریفت.
به بازوان لاغرش آویخت،
چنان عروسکی کژ و مژ
و گمان برد؛ بال های بزرگی داشته است
و جهان، دیرزمانی، چون دره ای دور
زیر پاهایش بوده است.
ناباورانه و به یکباره خود را فرو افتاده بر جاهایی بیگانه دید،
و بر ژرفای سبز دریای اندوهانش.
یکی ماهی بود پر جست و خیز،
شنا کرد از دل آب های عمیق،
خاموش و سیمگون،
ستاره های دریای را آویخته بر تنه ی مرجان ها دید،
و گیسوان پری دریایی را نگریست،
که آب از میانش چون شانه ای می جوشید
و به خشکی آمد تا نامزد مرده ای شود
برگزیدنش

تا هیچ دوشیزه ای غریب و شوی نکرده،
بر چمنزاران بهشت پا نگذارد.

سر در پی اش نهاد و به گام هایش ترتیبی داد.
و گردوار رقصید. دوشیزه، در همه حال،
در میانه بود و بازوانش را بر گردش به رقص بگشوده بود
پس آنگاه گوش سپرد، گویا چهره ی سومی
پاورچین به بازی وارد شده بود که گفتی
چنین رقصیدنی را باور نداشت.
و آنگاه شناختش: اکنون باید نماز بری؛
زیرا این هموست که

به پیامبران چیزی چون تاجی بزرگ بخشید.
گرفتیم، آنچه را همه روزه از آن می گریختیم،
درو کردیم اش آن را که زمانی کاشته بودند،
و به خانه برگشتیم با داس های خسته و بیکار
در صفوف طویل چون در آهنگ ها.
و او متأثر، تعظیم جانانه ای کرد.

اما، گویی خفته بود،
و نمی دید، با آن که چشمش خواب نداشت.

چنان جانانه تعظیم کرد
که رعه اش از اعضاء و جوارحش بگذشت.
پیر اما درنیافت اش.

پس راهب بیمار چنگ به مویش زد
و خود را چون رختی به درختی زد.
پیر اما ایستاده بود و به زحمت می دید.
پس آنگاه راهب بیمار او را به دست گرفت
چنان دشنه ای که جلادی به دست می گیرد
و برخاست و برخاست، دیوارها را زخم زد،
پس آنگاه خشمگین تن بر زمین کوفت
نگاه پیر اما به ناکجا بود.

پس آنگاه راهب، رختش را چون پوسته ی درختی کند
و زانو زنان آن را به پیر داد.

و بنگر: او آمد. آمد به سوی کودکی گویی
و به آرامی گفت: می دانی که ام من؟
می دانست و پیر به آرامی
چون ویولونی، زیر چانه اش بود.

۳۲) اکنون زرشک های سرخ رسیده اند
میناهای پیر در کرت به نزاری می دمنند،
هر که اکنون دارا نیست تابستان که برود
چشم به راه خواهد ماند و هرگز دارنده ی چیزی نخواهد شد.

آنکه اکنون توان دیده بر بستن اش نیست
به یقین انبوهی چهره ها در او، تنها
چشم انتظار آغاز شب است،
تا در تاریکی اش برخیزند:
سپری شده است او چون مردی پیر.

دیگر چیزی برایش سر نمی رسد، دیگر روزی بر او حادث نمی شود
و هر چیزی که بر او دیدار نماید، دروغی ست؛
حتی تو، خداوند! چون سنگی
که هر روزش به اعماق فرو می کشد.

۳۳) تو را نباید که دلواپس شوی، خدایا. آنان می گویند: آن من
به همه ی آن چیزها شکیبایند.
چون باداند آنان، که به شاخساران چنگ می زند،
و می گوید: درخت من!

آنان به ندرت درمی یابند
که هر چه دست به سوی اش می برند
می گدازد -
چنان که بر آخرین لبه اش نیز بی آنکه بسوزی تاب آوردن نمی توانی.
می گویند: آن من! چنان که گاهی کسی
از سر مهر، شاهی را دوست خود خطاب می کند
در گفتگوی دهقانان،
حال آنکه پادشاه بس بزرگ است و - بس دور
می گویند: آن من!، وقتی از حصار های بیگانه شان سخن می گویند.

و سرور خانه شان را هیچ نمی شناسند
می گویند: آن من! و بر همه چیز دارایی خویش اطلاق می کنند
هم آنگاه که هر چیز بر آن که بدان نزدیک می شود،
خود را فرو می بندد، چنان که عامی مردی
که خورشید را آن خود بداند و آدرخش را
این است که می گویند: زندگی من، همسر من،
سگ من، فرزند من، و نیک می دانند
که همه چیزی؛ زندگی، زن، سگ و فرزند
نقش هایی بیگانه اند، که آنان کوروار
با دستان برکشیده شان به اتفاق، دیدارشان می کنند
یقین، اما تنها از آن بزرگانی است
که تشنه ی دیدگانند.
زیرا دیگران را تاب شنیدن این نیست
که راهوردی بینواشان،
در چنبره ی هیچ شیئی صورت نمی بندند،
که آنان به دور از داشته ی خویش،
از دارایی شان قربی نمی یابند
زن، چه کم، از آن آنهاست، چون گلی،
که زندگی بیگانه ای است برای همگان.
فرو نیفت خداوندا، از توازن خویش.
حتی آنی که دوستت می دارد و رخسارت را در تاریکی باز می شناسد
هنگام که چون چراغی در دم و بازدم ات تکان می خورد-
مالک ات نیست.
و گیریم کسی شبانگاه دریابدت،
چنان که در نماز و نیایش، با یادش آیی:
[هرچه باشد] تو آن میهمانی
که همچنان راه خویش می گیرد.

چه کسی می تواند دریابدت، خداوندا؟ زیرا که تو آن خودی،
که هیچ دست تملکی گزندت نمی رساند،
چنان چون شرابی هنوز نارس،
که مدام رسیده تر و شیرین تر می شود، و از آن خود است.

۳۴) در شبان ژرف ات می کاویدم، ای گنج!
زیرا همه ی پُری و فراوانی که من اش دیدم،
تهیدستی اند و جانشین فقیرانه ای برای جمال ات،

اما راهی که به سوی تو می رود، سخت هراسناک پهناور است
 و از آن رو که هیچ کس اش در ننوشت، برباد می رود.
 آه، تو تنهایی، تو تنهایی ئی
 تو دلی، که به دورترین دره ها می رود.

دست های خون چکان از کاویدنم را
 در باد بلند می کنم،
 آن سان که چون درختی شاخه می دواند.
 هم با آنان تو را از هوا می مکم
 آن سان که گویی روزگاری در هم شکسته ای
 در حرکتی ناشکیب.
 و اکنون فرو می افتی؛ جهانی خرد و خاک شده،
 از ستارگان دور، دوباره بر زمین می افتد؛
 چون باران بهاری، نرم.

کتاب سوم

از تهیدستی و مرگ^۳

(۱) شاید، به دل کوه های بلند بروم
به رگ های سخت، تنها، چون سنگ معدن،
و چنان ژرف شوم، که هیچ پایانی نبینم
و هیچ دوردستی: همه چیزی نزدیک
و همه ی نزدیکی، سنگ شود.

آری دیگر داننده ای رنجور نیستم-
این تاریکی عظیم چنین خردم می کند؛
این تویی اما، سخت شو و برآ:
تا تمامی دشت در جوارم رخ نماید
و من در کنارت با تمامی غریبم.

(۲) آن کوهی تو که آنجا ماند، تا کوهساران فراز آمدند،-
دامنه ی بی کلیه، قلعه ای بی نام و نشان،
برف ابدی، که در آن ستارگان قیقاچ می روند
و پنجه مریم ها دره هایی را آبستن کرده اند،
که همه ی عطرها ی زمین از آن ها بر می آید؛
تو: دهان همه ی کوه ها و مناره هایی،
(که از آن ها هرگز آوای شامگاهی برنیامد):

اکنون در تو می پویم؟
من چنان چون فلزی هنوز نامکشوف ام در سنگ معدن؟
با بیم و احترام پر می کنم شکاف صخره هایت را
و در همه جا حس می کنم سختی تو را؟

یا که در هراس غرقه ام؟
هراس عمیق کلان شهرها،
که در آنها فرویم کرده ای تا چانه؟

آه کاش کسی از جنون سرشتشان و حس یاوه شان
روراست با تو سخن گفته بود.

تا بر می خاستی، تو ای توفان ازل
و چون پوسته های متعدد از خویش به دوردست شان می راندی...
و اکنون سر آن داری که از خود بگویم: پس روراست می گویم-،
این است که دیگر سرور. دهانم نیستم؛

که هیچ نمی خواهد جز پیش رفتن، چون زخمی؛
و دست هایم چون سگانی بر دو گرده ام ایستاده اند
که به هر آوا، کج خلق می شوند.

سرورم، تو روگردانم می کنی، به ساعتی غریب.

۳) نگهبان پهنه های خودم کن،
گوش سپار سنگ ام کن، دیدگانم را بگستران
بر دریاهاى تنها بودن ات؛
بگذار با رفتار رودها همراه شوم
از غریب دو سوی شان
تا اندرونه ی طنین شب بگسترم.

به سرزمین های تهی ات گسیل ام دار،
که بادهای فراخ از دل آن می گذرند.
آنجا که صومعه های بزرگ چون شولایی گرد زندگی های نازیسته اند.
می خواهم زائری باشم آنجا
که هیچ نیرنگی از صداها و اشکال شان جدایم نمی سازد
و پی. پیری کور، راهی بپویم
که هیچ کس اش نمی شناسد.

۴) زیرا شهرهای بزرگ، خداوندا
گم و رها شده اند؛
بزرگتران شان چون گریزی از برابر شعله هابند-
و هیچ دلداریی نیست، که ارزانی شان شود
و زمان اندکشان از دست می رود.

آدمیانی می زیند آنجا، ناجور و سخت
در اتاق های زیرین می زیند، دلواپس حرکات شان

ترسیده تر از گله ای نابلد؛

و بیرون بیدار است و نفس می کشد زمین ات،
آنان اما زنده اند و سر موئی این را نمی دانند.

آنجا کودکان برمی بالند بر هره ی پنجره های ،
مدام زیر سایه های همسان،

و نمی دانند در بیرون گل ها آوا برمی آورند
در هوای روزی پر از گشادگی، بخت یاری و باد-
و ناچارند کودک نباشند و کودکان، غمگین اند.

آنجا باکره گان می شکوفند، برای یکی ناشناس،
و مشتاق آرامش کودکی شان اند؛

اما این نبود، آنچه به خاطرش می سوختند،
و دوباره لرزان خود را فرو می بندند و به هم می فشرند،
و در اتاق های پشتی پرده زده:

روزهای مادرانگی. نومید و مغیون

زیر و زار های ناخواسته ی شبان دراز

و سالیان سرد بی ستیزه و ناتوان دارند.

و بستر های مردگان، در تاریکی محض اند،

و آهسته هوای شان می کنند؛

و دیری می میرند، می میرند گویی در زنجیر

و بیرون می روند چون دریوزه ای.

۵) آنجا مردمانی می زیند، پریده رنگ، سفید و شکوفان

و شگفت زده از جهان سخت، می میرند.

و هیچ کس نمی نگرد شکلک های مگاک دهانی را

که لبخند نژادی مهربان، در شب های بی نشان را

از ریخت می اندازد.

آنان بوسه می زنند، بی قرب از مشقت ها،

بی روانی که به خدمت اشیاء بی حس درآید،

و جامه هاشان بر تن شان چروک

و دست های زیبایشان زود هنگام پیر می شود.

انبوهی هجوم می آورد و در فکر رعایت شان نیست

با آنکه کمی مرددند و ناتوان-

تنها سگانی ترسیده، که هیچ کجا ماوا نمی گیرند،

لحظه ای، آرام سردرپی شان می گذارند.

آنان در میان صد شکنجه گر سر برده اند،
و فریاد برآورده از نواختن هر ساعت-
تنها گرد خسته خانه ها می گردند،
و ترسان، چشم انتظار روز ورودند.
مرگ آنجاست. نه همانی که به کودکی، سلام هایش،
معجزه وار گردشان را گرفته بود-
مرگی خُرد، چنان که آنجا درمی یابندش؛
مرگشان، سبز آویخته و بی حالات است،
چون میوه ای که نمی رسد در آنان.

(۶) آه، سرورم، به هر کس مرگ خویش را ارزانی کن!
مرگ برآمده از آن زندگی،
که در آن او را عشقی بود و حسی و نیازی.

(۷) زیرا ما تنها پوسته ایم و برگیم.
مرگ عظیمی که هر کس در خویش دارد،
میوه ای است که همه چیزی گردش می چرخد.

محض خاطر شماسست که دوشیزگان قد می کشند
و چون درختی از آوایی می آیند،
و طفلان به واسطه ی شما، شوق مرد شدن دارند؛
و زنان، مونس بزرگ سالانند.
به خاطر هر اس هایی که کسی جز آنان نمی تواند بزدایدش.
محض خاطر شماسست که امر نگریسته چون چیزی ابدی می ماند.
اگر چه خود، دیری است سپری شده است،-
و هر آنکه شکل می داد و می ساخت
جهانی شد گرد این میوه، و یخ زد و شبنم بر او نشست
و به سویی و اگر دید و بر او رخ نمود.
همه ی گرمای دل ها بر او وارد شد و
تفتیدگی. سفید دماغ ها:-
لیک فرشتگانست چون فوج پرندگان می کوچند،
آنان که همه ی میوه ها را نارس یافتند.

۸) خدایا: بینواتر از حیوان های بی نواییم.
 که مرگ شان را - اگر چه کور - به پایان می برند،
 زیرا جملگی هنوز نمرده ایم.
 آن را به ماده، آن که این دانش را دارد،
 که زندگی را بر چفته ای ببندد
 که گرداگردش بهاران، به گاه تر آغاز می شوند.

زیرا همین، مرگ را بیگانه و سنگین می کند،
 تا مرگ مان نباشد؛
 آن که عاقبت می گیردش، تنها از آنرو که هیچ کدام مان نرسیده ایم.
 از آن روست که توفانی سر می رسد تا همگی مان را برهاند و عریان سازد.
 سال به سال در باغستان توئیم
 و آن درختانیم که مرگ شیرین را بر می دهند؛
 به موسم برداشت اما پیر می شویم،
 و چنان زنانی که آنان را نواخته ای،
 فرو بسته ایم، ناخوش و بی پروبار.

یا خودبینی ام نابجاست: آیا درختان نیک ترند؟
 پس ما تنها جنسیت و
 بطن زنانی بسیار روا داریم؟-
 با جاودانگی، روسپی و ار همخوابه شده ایم،
 و در حالی که تخت زایمان مهیاست،
 نوزاد مرده ی مرگمان را به دنیا می آوریم؛
 جنین کج و کول و غم زده را،
 که (چنان که گویی چیزی موهن، ترساندش)
 ساقه ی چشمانش را با دستانش پوشاند،
 و ترس از همه چیزی که رنجش را نکشید،
 بر پیشانی ترمیم شده اش، برجاست،-
 و همگان چون روسپی بی
 در بستر نامشروع و از سزارین فارغ می شوند.

۹) سرورآ، یکی را بزرگ دار، یکی را شکوهمند کن.
 برای زندگی اش آتیه ای زیبا بر ساز،
 و آزرمش را چون دروازه ای بنا کن
 در جنگل بلوطی رنگ موهای نورسته،
 و برتری بخش با عضوی ناگفتنی، مسافران، فوج سفید فرمانروایان،

و هزاران نطفه ای که گرد هم می آیند.
 و شبی عطا کن، که آدمی پذیرا شود
 آنچه به ژرفای تتابنده ای ره نیافت؛
 شبی عطا کن: پس آن گاه می شکوفند همه ی اشیاء،
 و آن ها را معطرتر از یاس درختی کن
 و پرتاب تر از بال های بادت
 و هلهله گرتتر از یوسافات^{۳۰}.

و عطا کن به وی زمان درازِ باروری
 و در شولا های بزرگش، بگستران،
 و به او تنهایی ستاره ای ارزانی کن
 تا حیرت هیچ دیده ای به او راه نبرد،
 آن هنگام که حرکات اش گدازان، چهره دیگر می کنند.

با مانده ای پاک، تازه اش کن،
 با شبنم، با خوراکی تباه نشدنی
 با همان زندگی، که چون وردی آرام
 و چون بازدم دشت ها، گرم، طالع می شود.

چنان کن که دوباره بر کودکی اش واقف شود؛
 بر نادانسته و شگرف
 و بر سال های آغازینِ دانسته اش،
 اسطوره هایی رازآلود و بی پایان ارزانی کن!

و البته بشارتش ده
 تا چشم به راه ساعتِ خویش باشد
 آنگاه که مرگ را بخواهد زاد،
 مرگ و الا را:
 تنها و پر آوا چنان چون باغی بزرگ،
 و گلچینی از دوردستان.

۱۰) بگذار آخرین نشانه را که بر ما رخ نماید،

³⁵ Josaphat پادشاه یهود (۸۵۰-۸۷۰) ق-م. و کونسویتس یوسافات یزدان شناس کاتولیک (۱۶۲۳-۱۵۸۰) رهبری اتحاد کلیسای شرق و غرب را بر عهده داشت و کشیش ویتبسک Witebsk در لهستان بود. در سال ۱۶۲۳ به دست ارتدوکس ها کشته شد.

در تاج قدرتت جلوه کن،
 و اکنون به ما بخش (به کردار درد همه ی زنان)
 مادرانگی متین آدمی را.
 متحقق نساز، ای روادارِ مقتدر
 هر رؤیای ایزدبانوی زاینده را،-
 به اهم اش بپرداز: که زاینده ی مرگ است
 و به دستگیری دستانی
 که پی اش خواهد جست، به او رهنمونان کن!
 زیرا، بنگر! من حریفانش را می بینم،
 و آنان بیش از ناراستی های زمان اند،-
 و برخواهد خواست او، در سرزمین خندندگان
 و رؤیابین نام خواهد گرفت: زیرا هر بیداری
 در مخموری. هماره، رؤیابین است.

تو اما در مرحمت ات بنایش کن،
 در جلال قدیم ات بکارش؛
 و بگذارم پایکوب این صندوقچه ی عهد باشم
 دهان مزامیر تازه ی رهایی
 نوا برآورنده و تعمیرگر.

(۱۱) می خواهم سپاس اش گویم. می خواهم بروم
 چنان شیپورانِ جلودار لشکر، و فریاد بزخم
 خونم باید که پرنوا تر از دریاها بخروشد.
 کلامم باید که حلاوتی یابد در آرزوی کلامش،
 و چون شراب منگ نسازد.

و در شبان بهاری هنگامی که کسی
 گرداگرد خوابگاهم نیست
 می خواهم شکوفا شوم در بازیِ تارهایم،
 به آرامیِ آوریل های شمالی
 که دیرگاه و ترس خورده، گرد برگ ها می آیند.

زیرا صدایم به دو سویه خواهد رُست
 و عطری خواهد شد و فریادی:
 یکی از آن دو به دوردستان خواهد گسترده،
 دیگری رخساره ام، بختیاری ام و فرشته ی تنهایی هایم خواهد بود.

۱۲) و بگذار، هردو آوا همراهی ام کنند،
دگر بار بپراکنم در شهر و هراسش.
می خواهم همراهشان باشم در خشم دوران ها،
و برایت بستری مهیا سازم از طنین و ترانه
به هر کجا که بخواهی اش.

۱۳) شهرهای بزرگ ناراست اند.
روز، شب، حیوانات و کودکان را می فریبند
سکوتشان دروغی است،
با همهها و اشیاء سر به خودشان.

هیچ از رخدادهای واقعی و عظیمی
که پیرامون ات نوسان دارد، ای شونده!
در آنان رخ نمی دهد.
بادهایت به کوچه هایی
فرو می وزد که مسیر دیگری دارند.
هو هوئی شان در به این سوی و آن سوی رفتن
آشفته می شود، مسحور و انگیخته.

آنان نیز به گلستان ها و پردیس های پردرخت می آیند:-

۱۴) زیرا پادشاهان باغهایی ساختند
و در آن اندک زمانی خوش بودند
با زنان جوان،
که گل بر آوای شگفت لبخنده شان می نشانند-
آنان این بوستان های خسته را بیدار می داشتند؛
نسیم وار در بوته ها نجوا می کردند،
در بالاپوش های خز و کرک شان می درخشیدند
و جامه های ابریشمین بامدادی شان
در راه های ماسه ای طنین جویباری داشت.

اکنون همه ی بوستان ها پی آنان روانند-
و آرام و نامرئی
به پشته های روشن بهار بیگانه می پیوندند،
و آهسته در اخگر های پاییز می سوزند،

و خود را به داربست بزرگ شاخه ها می رسانند،
 که چون هزار حرف نگاره،
 ماهرانه بر نرده های سیاه
 حک شده اند.

و قصر از میان باغ ها برق می زند،
 (چون آسمان پریده رنگ با پرتوی کم سو)،
 تصاویر فرسوده در تالار هایش
 گویی غرقه اند
 در چهره های درونی بیگانه با هر جشن،
 آزاد به چشم پوشیدن
 و خاموش و صبور چون یکی مهمان.

۱۵) پس آنگاه نیز قصرهایی دیدم؛ که زنده اند؛
 آنان به کردار پرندگان زیبا،
 که صدای ناخوشی سرمی دهند، جلوه می فرورشدند.
 بسیاری دارا آیند و بر آن می شوند خود را بر کشند،
 اما دارایان، غنایی ندارند.
 نه چنان سروران قوم شیانانت
 ابریان پهنه های سبز و روشن
 آنگاه که با گله ی گوسفندان
 چون آسمان صبحگاهی بر دشت ها می گذشتند.
 و آنگاه که اتراق می کردند و
 فرمان ها در شب دیگر طنین می انداخت،
 گویی روح دیگری
 بر پهنه ی هموار هجرت شان بیدار می شد:-
 شکوهمندی کوه ها را
 گله های اشتران تاریک در خود می گرفت.

و بوی گله ی گاوان
 ده روز پس از آن بر دشت یله بود
 چنان گرم و سنگین که بادش نمی زدود،
 و چنان که در خانه ای نورباران از جشن عروسی
 شراب های ناب تمام شب جاری است:-
 شیر بدین گونه از پستان ماچه خرایشان می جوشید.

و آنان بسان شیوخ قبیله های صحرائشان نبودند،
 که شب ها را غنوده بر قالی بی کهنه به صبح رسانند
 اما یاقوت های مادیان های عزیز شان،
 در شانه های نقره گون تعبیه باشد.

و آنان نبودند بسان آن پادشاهان
 که به زر التفات نمی کردند
 از آن رو که عطر و بویی نداشت،
 و زندگی پر غرورشان
 با عنبر، روغن بادام و چوب صندل پیوند می یافت.

نه چون پادشاهان سفیدپوش شرق
 که برای سلطنت خویش حقانیتی خدایی قایل بودند
 او خود اما با موهای ژولیده می غنود
 پیشانی پیرش را بر خشت می نهاد
 و می گریست،- از آن رو که یکی ساعت
 از آن همه بهشت ها، از آن او نبود.

نه مانند کاشفان بندرهای قدیم
 در غم آن، که چگونه با واقعیت شان،
 با نگاره ها رودرو شوند
 و تصاویرشان را با زمانه یکسان سازند؛
 و آنها که در شهر شولای. طلایی شان
 چون برگی پیچیده بودند،
 تنها نفس شان می آمد و شقیقه های سفیدشان آرام می تپید.

آنان امپراتوران دارایی بودند که زندگی را
 بی کران، گسترده، سنگین و گرم می داشتند
 روزگار دارایان، اما به سر آمده است
 و هیچ کس خواهان رجعت شان نیست،
 تنها تهی دستان را، عاقبت، تهی دست گردان!

(۱۶) اینان از آن دست نی اند
 تنها ناداران بی اراده اند و بی جهان؛
 نشاندار با واپسین ترس هاشان
 همه جا بی برگ و مفلوب،

همه ی غبار شهرها که انبوه زباله ها بر آن آونگ است،
 به سوشان یورش می برد
 آنان چون صورت آبله گون بدنام اند
 همانند خرده شیشه های دور افکنده، همانند اسکلت،
 و چون تقویمی سپری شده اند - با اینهمه:
 اگر زمین تو را به این نیاز باشد؛
 آنان را به رشته ای از گلها ردیف می کند
 و چون طلسمات و عزایم با خود می برد.

زیرا ناب تر از سنگ های نابند، آنان
 و چون حیوانی کور، که تازه زندگی می آغازد؛
 پر از چین و شکن و «تو»^{۳۶} بی انتهایند،
 و هیچ نمی خواهند و تنها نیازمند یکی هستند:
 و می خواهند چنان تهی دست باشند که برآستی هستند.

(۱۷) زیرا تهی دستی درخشش عظیمی است از درون...

(۱۸) تو آن تهی دستی، آن بی در کجا،
 آن سنگی تو، بی جای و بی مأوا،
 آن جذامی مطرود پرسه گرد
 با زنگوله اش در حوالی شهر.

زیرا چیزی از آن تو نیست، چیزی چون باد.
 و عریانی ات به سختی آوازه را می پوشاند؛
 جامه ی ژنده ی کودکی یتیم
 باشکوه تر است و چون دارایی است.

تو بی نوایی، چون نیروی نطفه ای
 در تن دوشیزه ای، که خود میل پرهیز از آن دارد،
 و کمرگاهش را می فشارد، تا خفه کند
 نخستین نفس های آبستنی اش را.

و بینوایی تو: بسان باران بهاری،

که به نرمی بر بام شهرها فرو می بارد،
 و چون آرزویی که زندانی
 در سلولی به بندش می کشد و تا ابد بی جهان است.
 و چون بیمارانی دگرگون احوال
 و بختیار؛ چون گلهای کناره ی خط آهن ها
 هم بدان سان غمگین و بی چاره در بادهای سرگردان سفر؛
 و چنان چون دستی که در آن می گریند، بی نوا...

و پرندگان. سرمازده چه اند در مقابل تو،
 چیست آن سگی که روزها ندرد،
 و چه است از خود بی خود گشتن در برابر تو،
 و اندوه خاموش و دیرپای حیواناتی
 که آدمی در بندشان کشید و از یادشان برد؟

و همه ی تهی دستان در جان پناه های شبانه
 چه اند در برابر تو و نیازمندی ات؟
 تنها سنگ هایی خردند، نه آسیاب هایی،
 اما اندکی گندم را آرد می کنند برای نانی.

تو اما آن بی در کجای محضی،
 در یوزه ای سرفرو افکنده،
 تو سرخ گل. بزرگ فقری،
 استحالته ی³⁷ ابدی. طلا
 در پرتو خورشید.

آن بی وطن. آرام،
 که دیگر به جهان راهی نبرد:
 بس بزرگ و بس سخت برای نیازهایی از آن دست.

تو در طوفان هق هق می کنی
 چون چنگی، که هر نوازنده را
 خرد و خراب می کند.

(۱۹) تو، آنی که می داند و دانایی. گسترده اش
 از تهی دستی است و سرشاری. بی نوایی:

چنان کن که تهی دستان دیگر مطرود نشوند
و پا در دایره ی ملال ننهند.
آنان گویی از دیگر آدمیان، واکنده اند؛
اما به گونه ی گلی از ریشه هاشان بیدار می شوند و
چون «بادرنج» عطر می پراکنند،
و برگ هاشان دندانان دار و نازک آراست.

(۲۰) بنگرشان و در آنان تأمل کن،
که به چه می مانند:
می جنبند، چنان که گویی آنها را در گذار باد نهاده اند،
و چون چیزی که در دست می گیری، می آرامند،
در چشمان شان تاریک شدگی. خطوط چمن های روشن پیداست
که بر آن باران. تابستانه ی تند ی فرو می بارد.

(۲۱) بسیار آرامند، به تقریب به اشیاء می مانند.
و خود آنگاه که به آلونکت می خوانی شان
دوستانی نو یافته اند،
و در اندک چیزی گم می شوند
و مکدر می شوند چون سازی آرام.

چون نگهبانان گنج های معلق اند،
که بی آنکه خود ببینندشان از آن نگهبانی می کنند-
ژرفا، چون قایقی با خود می بردشان،
و چون جامه ی کتانی بر میدانچه ی سبز حیاط
گسترده و در باد رهایند.

(۲۲) و بنگر؛ چگونه زندگی با پاهایشان می پوید:
چون زندگی حیوانات، هزار بار
پوینده ی راهی، سرشار خاطرانی
از سنگ و برف و چمنزاران وسیع نورسته
و خنک، که بر آنها باد می وزد.

آنان می رنجند از آن رنجوری بزرگ،
که آدمی را به کدورت ناچیز انداخت؛
درخت مرهم [بلسان] و سنگ تیغه ای است
سرنوشت شان،-

و هر دو را دوست می دارند
و گویی بر چراگاه چشمانت می خرامند
چنان که دستها، به گاه نواختن سازهای زهی.

(۲۳) و دست هاشان چون دستان زنان است،
و همسنگ هر مادرانگی؛
به سرزندگی پرندگان، هنگامی که لانه می سازند،-
گرم، هنگام گرفتن؛ و آرام، در اعتماد کردن؛
و چون جام نوشیدنی بی برای دستی که لمس شان کند.

(۲۴) دهان شان چون دهان سردیسی است
که هرگز طنینی نداشت و نفس نمی کشید و نمی بوسید
و از زندگی بی سپری شده برآمد،
که همه چیزی را فرزانه وار شکل می داد، می پذیرفت
و اکنون بر همه چیزی طاق می زند چنان که گویی همه چیزی می داند-
اکنون تنها تمثیل هست و سنگ و شیئی ...

(۲۵) و صدایشان از دوردست می آید،
و پیش از طلوع خورشید برآمده است،
و در جنگل های انبوه بود، هفته هاست می رود،
و با دانیال³⁸ سخن گفته است در خواب
و دریا را دیده است، و اینک از دریا می گوید ...

(۲۶) و آنان هنگامی که می خفتند، گویی واداده بودند به همه چیزی
که آرام ارزانی شان می شود،
و چون نانی که به نیمه شبان و سپیده دمان
به قدر رفع گرسنگی به پاره های بسیار بخش می شود،
و چون بارانی هستند سرشار از فروباریدن.
در بارآوری نارس یکی تاریکی.

پس آنگاه جای زخم نامی
بر پیکر شان نمی ماند،
پیکری مهیای نطفه ای که تن می گسترند
چون نطفه ی نطفه ای،
که تو از او، با جاودانگی همتبار خواهی شد.

(۲۷) و بنگر: تن اش چون نودامادی است
 و گاه غنودن به کردار جویی روان می شود،
 و چنان چیزی زیبا می زید
 به همان سان رنجور و بدانگونه شگفت.
 و در باریک میانی اش ناتوانی و پریشانی بی
 فراهم آمده است، که از همدمی با زنان بسیار گریبانش را گرفت؛
 تبارش اما نیرومند است و چون ازدهایی ست خواب آلود
 که در دره ی آزر کمین کرده است.

(۲۸) پس بنگر: آنان زنده خواهند شد و بخواهند افزود.
 و زمان بر آنان چیره نخواهد شد،
 و چون تمشک بنان جنگلی بخواهند رُست
 زمین را در شیرینی خود نهران خواهند کرد.

زیرا بختیارند، آنان که هرگز دور نمی شدند
 و بی سرپناه، آرام، در باران می ایستادند؛
 محصول همه ی خرمن ها به سوی شان خواهد آمد،
 و میوه شان هزاران بار رسیده تر خواهد شد.

آنان بر فراز هر پایان ماندگار خواهند شد
 و بر فراز قلمروهایی که حس شان تباه می گرداند،
 و چون دستانی آسوده برکشیده خواهند شد،
 هنگام که دست های همه ی مکانها و همه ی ملت ها خسته می شوند.

(۲۹) تنها دیگر بار، از گردنشان بردار گناه شهرها را،
 آنجا که برایشان همه چیزی خشم است و پریشان اند
 و در روزهای غوغایی،
 که آنان با صبری مجروح پلاسیده اند.
 پس آیا خاک برایشان هیچ جایی ندارد؟
 باد که را بجوید؟ چه کسی زلالی جو بار را بنوشد؟
 آیا در برکه، رؤیای ژرف ساحل را،
 دیگر، تصویر بازتابی از درها و آستانه ها نیست؟
 آری آنان تنها نیازمند خردک جایی هستند،
 که بر آن، چون درختی، همه ی داشته شان با ایشان باشد.

۳۰) خانه ی تهی دست چون گنجه ی محراب است
 که در آن ابدیت مبدل به مائده ای می شود،
 و هنگام که شب بیاید،
 آرام به خود وامی گردد
 در دایره ای وسیع
 و پر طنین و آرام به درونش رخنه می کند.

خانه ی تهی دست چون گنجه ی محراب است.

خانه ی تهی دست چون دست کودک است.
 که نمی گیرد، آنچه بزرگسالان می طلبند
 تنها، سوسکی طلایی با چنگال هایی آراسته
 سنگی گرد که از میان جویی رفته است،
 ماسه هایی که فرو ریختند،
 و صدف هایی، که طنین می انداختند؛
 [دست کودک] چون ترازویی آویخته است
 و آر امترین احساسش را
 با نوسان کفه اش باز می گوید.

خانه ی تهی دست چون دستان کودک است.

و چون زمین است خانه های تهی دست:
 تراشه ی بلور آینده،
 گاه روشن، گاه تاریک در گریز از حادثه؛
 بی نوا چون بی نوایی گرم یک بهار بند، -
 و با این همه، شبانگاهان هستند:
 که فقر، همه چیز اوست،
 و همه ی ستارگان از او بر می آیند.

۳۱) شهرها اما تنها سهم خودشان را می خواهند
 و همه چیزی را در گردش شان با خود می برند.
 حیوانات را چون چوبی بوده در هم می شکنند
 و بسیاری اقوام را فروزان به مصرف می رسانند.

و مردمانش خدمتگذار فرهنگ هابند
 و عمیقاً از توازن و قاعده می افتند،

و گام های حلزونی شان را پیشرفت لقب می دهند
و آنجا که زمانی آرام حرکت می کردند، تندتر می روند؛
و خود را احساس می کنند و چون روسپیان
بَزک و دوزک شان چشم را می زند
و فلز و مینا مهمه شان را بلندتر می کند.

چنان که گویی روزاروز نیرنگی به سخره شان می گیرد،
دیگر نمی توانند خودشان باشند؛
زیرا پول رشد می کند، ریشه می گسترند
و همه ی نیروشان را در خود می گیرند.
و چون باد شرقیِ عظیم می وزد و آنها خُرَدند
و وامانده اند و انتظار می کشند،
تا شراب و تمامیِ سمومِ عصاره های حیوان-انسانی
برانگیزانده شان به پیشه ای از رونق و رواج افتاده.

(۳۲) و تهی دستانت از این همه رنج می برند
و دلتنگند، از همه ی آنچه می نگرند
و در کوره ی تب و لرزی وخیم می گدازند
و رانده شده از هر کاشانه،
چون مردگانِ غریب، در شب پرسه می زنند؛
و گرانبار ناپاکیِ محضند،
و چون تن آسایانِ غنوده در آفتاب، قی شان کرده اند،-
از دیدنِ رخدادهای ناگهانی، کودکانِ روسپیان،
درشکه ها و چراغ ها
فریاد برآورده اند.

و دهانی هست برای حمایت شان،
پس دهان و ارش گُن و به جنبش آرش!

(۳۳) آه کجاست آنکس که از دارایی و زمان،
چنان به تهی دستی عظیم اش نیرو یافت،
که جامه هاش را در بازار زدود،
و عریان برابر جامه ی کشیش ظاهر شد.
آن درونی ترین و عاشق ترینِ همگان،
که فراز آمد و چون سالی نارس زیست؛
برادر سیه چرده ی بلبلکانت،

که در او شگفتی و گوارایی
و جذبه ای از خاک بود.

زیرا او هیچ کدام از خستگان همیشه نبود
که رفته رفته ناشاد می شوند،
با گل های خرد، چنان که با برادران خردشان ،
او حاشیه ی چمن ها را طی می کرد و سخن می گفت.
و از خود سخن می گفت و کلماتش را چنان به کار می گرفت
که انگار در همه چیزی شادمانی بی هست؛
و دل تابناکش را پایانی نبود،
و هیچ ناچیزی از کنارش نمی گذشت.

او از روشنا آمد به سوی روشنای هماره محض،
و یاخته هایش را سرزندگی در خود گرفت.
تبسمی بر رخسارش بشکفت
و او مالک کودکی و ماجراهای خود شد.
و پخته شد، چون زمان دوشیزه ای که رسیده است.

و هنگامی که می نواخت، دیروز و از یاد رفته ها
به تمامی باز می گشت و فراز می آمد؛
و سکوتی در سرپناه ها بر می آسود،
و تنها دل های خواهرانی
که چون نودامادی بر آنان دست می سود،
به غوغا درمی آمد.

آنگاه آرام شیرازه های ترانه اش
در دهان سرخش از هم گسست
و خواب آلوده به جانب عشق مستان روانه شد،
و افتاد در جام گل های وا شده
و آرام در ژرفای شکوفه ها فرو رفت.

و آنان او، آن بی کاستی را
در تن شان
که روح شان بود، پذیرفتند.
و دیدگان شان چون سرخ گلان فرو بسته شد،
و موهاشان از شب های عاشقی آکنده بود.

پس بزرگی و خردینه گی می پذیردش.
 کرّوبیان به جانب خیل عظیم فرشتگان آمدند.
 تا بگویند بانوشان باردار می شود،-
 و پروانه های شگفت و زیبایی آنجا بودند:
 زیرا همه ی اشیاء او را شناختند
 و از او باردار شدند، و بر گرفتند.

و همین که بمرد-چندان آسان که انگار نامی نداشت-
 بی درنگ بخش بخش شده بود:
 نطفه اش در جویبار ها روان شد
 در درختان آواز می خواند
 و به آرامی از گل ها او را می نگرست.
 و هنگام که خواهران سر رسیدند،
 در غم شوی. عزیزشان، سیر گریستند.

(۳۴) آه، او، آن زلال کجاست، تا به کجاها طنین انداخته است؟
 هلهله گران و جوانان و تهی دستانی که چشم انتظارند
 چه احساسی به او دارند؟
 نه مگر از دوردست می آید؟

در گرگ و میش شان چیزی سر بر نمی کند:
 ستاره ی شبانگاهی. عظیم. فقر.